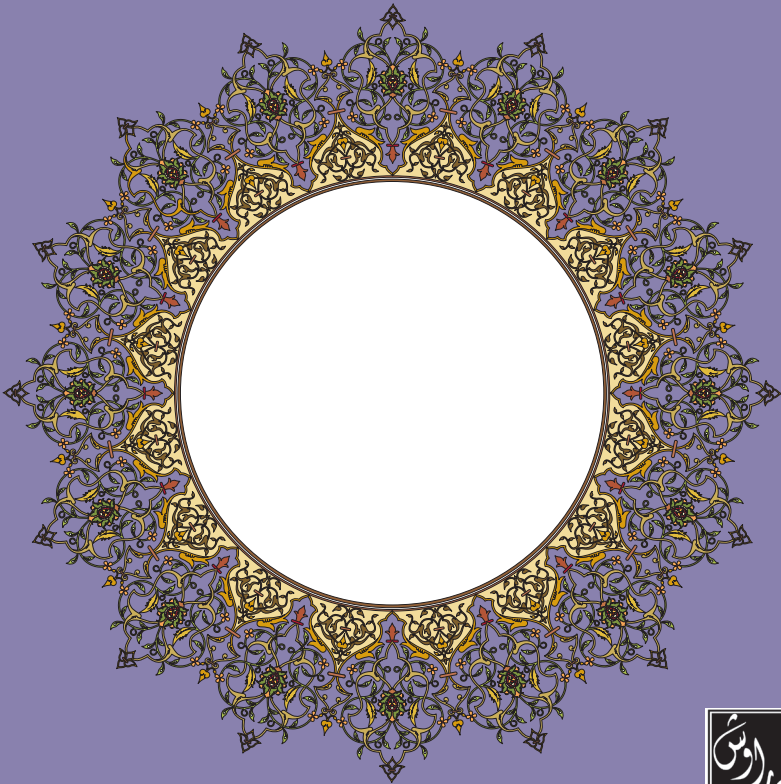
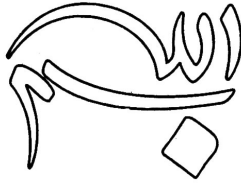


سیراب از سراب

دکتر احسان اقبال سعیدی





سیراب از سمراب

نویسنده:

دکتر احسان اقبال سعیدی ابوالفتحی



تهران، ۱۴۰۱

سرشناسه: اقبال سعیدی ابواسحقى، احسان، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور: سیراب از سراب / نویسنده احسان اقبال سعیدی ابواسحقى.
مشخصات نشر: تهران: مهرراوش، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهرى: ۱۵۰ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۲۸-۹
وضعیت فهرست‌نویسى: فیا
موضوع: قطعه‌های ادبى فارسى -- قرن ۱۴
رده‌بندى کنگره: PIR۸۳۳۴
رده‌بندى دیوبى: ۸۶۲/۸فا
شماره کتابشناسى ملی: ۹۱۱۵۶۵۱



سیراب از سراب

نویسنده: دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى

ناشر: مهرراوش

چاپ و صحافى: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۸۵ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۲۸-۹

نشانی: تهران - خ انقلاب - خ ۱۲ فروردین - خ نظری غربى - پ ۹۹ - ط ۵ - واحد ۱۰

تلفن: ۶۶۹۷۳۸۲۲ نماير: ۶۶۹۷۳۸۲۳

فهرست

- پیش از الف ۷
- ارز، عرض حال و عریضه‌ای بر خویشان ۱۱
- آلودگی هوا را لودگیست دوا؟ ۱۹
- پایین سراسر کوه بود ۲۵
- مرا به جاده جعدت جلد گردان ۳۳
- جهان در مهاجران ۳۹
- جهانگیر یا جهانگرد، سیاح یا سالک؟ ۴۵
- حاکمیت خاوری، خال یار و خیال کمال ۵۱
- خطی و خشی بر چیست و چرایی خشونت ۶۱
- رونالدو، ایستاده بر پله آخر ۶۹
- شعر ۷۷
- پناه بر زمستان ۸۳
- آخرین سرباز پاییزی ۸۹
- کاش عکاس خیالم بوم ۹۵
- ما درون را بنگریم و حال را! ۱۰۱
- دانی که چیست "دولت"؟ ۱۰۷
- ف مثل فوتبال و فلسفه ۱۱۵
- پزشکی، جامه و جامعه‌ای پر اشک و رشک ۱۲۵
- رجم شیخ به ترجمان خویشش خاسته! ۱۳۳
- شرح آتش ۱۳۹
- تلخی قهوه‌ام، قند پارسی تو ۱۴۵

□ پیش از الف

این خطوط را نگاهشتم تا بی دیده بنگرم بر این جهان پر صدا که گمانم به چشم جان نگر بیستش راه تا گریه ای
می برد که طهارت جان است و منهدمی را قراول است که هوایش منفرح ذات است نه مد
مات... در پدیده ها و موسم ها آنکه کردم و نگاه به جان تا مگر جور دیگر فهمیدن را مفره مفره کنم... در گیر
ز مفرمه ای، ستم بی طمع فریاد، پاره ای از جستارهای بیشتر در کتاب "سیاحت ساحت سایه" آمده بودند
لیک در حکم کودکی اصلاح کنان با دیگر کلمات خود را به این مجلد رسانیدند که دست گفته اند که "نو آرا که
نورا حلاوتی دگر است" لیک "حرمت پیران میوه ی خویش، تشنیده، عرصه ی انکار و تردید
نیست" بهم....

دکتر احسان اقبال سعید

میانه ی تن لرزه می خزان ۱۴۰۱

□ ارز، عرض حال و عریضه‌ای بر خویشان

این روزها پول خارجی کمر بهت افزاشته است و خرمایش را بر بلندترین شاخه عرضه می‌دارد و
جماعت بسلامه قند خون هم از پی خرمایا مویز می زیر نخل آن اساده اند تا مگر این دلار، دل آرام
شود. انکار آن روزگاران که آدمی بر تن درخت نکاشت "در تاریکی جنگل شاخه‌ای به سوی نور فریاد
می‌کشد" دیر زمانست تاریخ گم گشته است.

تجمع مردمان در پیش پول فروشی ها و نیز رصد دم به دم نرخ ریال در پیش دلار چنان پر رونق
است که رصدخانه مراغه در کوران و قاراش چنین روزهایی را پیش چشم خویش ندیده بود.
این که پول خارجی می‌تواند بر ذهن، زمانه و زمین ما این گونه تاثیر و تاثر بگذارد و نیز تاریخ و جامعه
بسازد حکایتی ست کو چشم بستن بر آن راتنها اسفندیار پس از بیداد سمرغ و تهمتن را بر از دو او نیز
روشن دل است و اگر این روزها را در رویا می‌دید بی خیال کلان بلند فردوسی می‌شود در حوالی میدان
فردوسی انتظار می‌کشد تا مگر "دنیایه کاش کردد".

اما نگاه به این سال های پونجارجی می‌تواند نکات نفرو نقص و البته آلوده و لوده ای را در خاطرمان

حک کند، بی حراس رسوب، چرا که حافظه‌ی آدمی آب روان است و نیسان پیش چشم و
پیشه‌اش...

یکم: خرید و فروش پول خارجی با قیمت‌های ناباور و از مایه‌ی به مایه‌ی و روزی به فردا متغیر، این
معناراد اذنان بارور می‌کند که می‌توان این گفته را که "مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد" نابرده
رنج، گنج میسر نمی‌شود "راقاب کرد و بر پیشخوان نهاد و البته به ریش شاعر می‌شنزد که مزدوز آن
گرفت که دلار خرید و انبار کرد! در روزگاری که بدون هیچ ایده و علمی تنها با خرید و انبان کردن پول
و منظر و مترصد فرصت بودن می‌توان گنج قارون و ایوان کسری را در کوتاه زمانی به چنگ آورد،
چگونه می‌توان آدمیان را به کار پیوسته و پل‌پله تا رسیدن حشمت و مکننت بشارت داد و تشویق کرد؟
روزگاری می‌سرورند "بسیار سفر باید تا پخته شود خامی" و نیز "به دست آه‌ن تفتت کردن خمیرا
به از دست بر سینه پیش امیر" لیک در میانه‌ای که عمر کوتاه است و آدمیان در پی کرد کردن مال و
تنها با بازی با پول خارجی و مقداری صبر می‌توان توش، امان و مکان حاصل کرد آن گفته‌ی ما تم
خوانی در روز سرور می‌ماند و در گنج

کمتر می‌توان ارزش دانایی و تلاش را بری نسل‌های بعد نهادینه کرد و وقتی رویای گنج‌شایگان
دیگر نه در قصه‌ها که در صرافانی‌های همین نزدیکی در دسترس است. و دیگر آن که فردای و فردا نایی که

موج با بخوابند و قافله بخوابد به راهی معمول و معقول برود باین باور ما و ذنیت ما. "گر مسلمانی از این است که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی"

دوم: با تغییرات حیرت انگیز بهای برابری پول خارجی باریال، مقتضیات لازم زندگی هم در پی برکشیدن بهای خود بر می آید و کار چنان بالایی کسیرد که در برابر ارتقا حیرت انگیز قیمت ما می توان تنها دست در ردای ابریشمین با ما و شاعر برد که سرود:

"هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی است

که مزدگور کن

از آزادی آدمی

افزون تر باشد."

در چکامه جای مباحث نیست که چون مثل می ماند اما این بازی دلار و قیمت ثانانی آدم است و قاتل و الاترین ارزش یابی انسانی. در زمین و زمانه ای که ملزومات بسته با جان آدمی با نسیمی بر پول خارجی به دلبران دست نیافتنی تبدیل می شوند، آرزوی انسان خردمند و در پی معنا از آدم در جستجوی ابتدائیات در حکم "ازیهودا و فاجستن است". انسان برای ججوگر امر والا و بالاشدن و رج زدن رویف آدمیت بر تن اجتماع نیازمند میزانی از ثبات و امنیت در زندگی خویش است

تا سقف و ممر و مستمری راداشته باشد و آن دیگری را، تابه روایت شاعر "بگذارد احساس هم هوایی بخورد". اگر به کرشمه‌ی دلاری سقف، مرکب و نان و آرزو بشوند آرزوی انسان نیز رنگ می‌بازد و تنها ادای آدم بودن در می‌آورد که دندان فاسد شکسته را تاب جویدن ریمان از پای دیگران نیست. م. سرشک چه زیاده چکامه اش این حال و روز آدمی را قلمی کرد و همایون شجر تتاور خنثای ایران هم نگو خجره ای کرد گو "

کمترین تحریری از یک آرزو این است
آدمی را آب و نانی باید و آنگاه آوازی...

در قناری ها نکه کن، در قفس، تانیک دریایی
کز چه در آن نکلنشان باز، شادی های شیرین است.
کمترین تصویری از یک زندگانی،

آب،

نان،

آواز،

ورفزون تر خواهی از آن، گاه که پرواز

ورفزون تر خواهی از آن، سادی آغاز
ورفزون تر، باز هم خواهی، بگویم باز...
آهنخان بر مابۀ نان و آب، ایجا تنگ سالی شد
که کسی در فکر آوازی نخواهد بود
وقتی آوازی نباشد،
شوق پروازی نخواهد بود...".

□ آلودگی هوا را لودکیست دوا؟

این روزها هوا سرسبز دارد با آدمی، پیشتر می‌پنداشتم تنها هوا آدم را از فردوس برین آورد در این
سرا! حال می‌دانیم که هوا هم می‌تواند همین آدم را سپرد به آن سرا!
بگذریم... اما می‌دانیم که آلودگی این روزها مردافکن است و طوطی‌کش! سرور ابرتری سازد
و آغامد قهر را بارور!

انسان می‌داند به هر نفس نشی در خیم به جان خویش راه می‌گشاید و با هر بازدم تنها فوسی
روانزی خاک فون و افون می‌سازد... انکار سرآمد زمانی که هر نفس چون فرومی‌رفت مدهجیات
بود و به گاه بر آمدن مفرح ذات!

جالب است بنی آدم خود می‌داند به دست خویش لمح ای از گوشت تن خویش را پیمیش
می‌کند و بی‌خبر خندان است یا نالان و البته مگر چاره‌ای جز اینست؟ حاشا اگر باشد...
در این میان باز کسانی را می‌بینیم بی‌حراس طعم سگار را در جان می‌کشند و زهر را خوراک تیغ
کشیده بر جان راهی خاکستان اسلم می‌نمایند و بیچ در مال نمی‌اندیشند که اوقفا و نشان برود در خاک را با

دست خویش واسطه گرمی می‌کنند؛ مگر نرفته اند که "میا زار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است؟ آن مور است و مجبور! این آدم است و از پی حورتا وقت کور! پس چرا به دست خویش بر جانش تظاول می‌کند و با علم و ایمان بر حلا علی برخ متاع باز "زیر شمشیر غمشان رقص کتان می‌رود"؛ که این حکایت است تیغ و نبریدن؟

- ذهن آدم سیال و سیاس است. خطر و فساد دورترین نقطه می‌یابد و بقار تا همیشه می‌خواهد لذت را بجوید و زوال را بنزداید. بدین سبب ویرانگرانه دست به تحذیر خویش می‌زند. پک بر اتمهای سیگار می‌زند و باور دارد که آن بسیاری نیز سیگار کشیده مرده اند! در آلودگی بالودگی از پی کرد کردن حیض است و باور دارد کسی از این حرف با نمرده تاکنون! آدم برای آزش مادر خویش را نیز نازامی خواند تا در می‌برای ترمش از کینه نرود... ذهن با آدم کاری می‌کند که هویدا و علم باشاه کردند... قربان همه چیز تحت کنترل است! خیال بایونی آسوده باد! آن چه بر ملک غازی و ظاهر شاه رفت به سبب اوضاع خاص آن ممالک بود، در کشور مترقیه پادشاهی اعلی حضرت ملت دعاگو، مستن... البته دست می‌گفتند و دعاگوی فهای ذات اقدس بایونی البته بودند.

- لذت در لحظه است و رنج ناشی از آن احتمالاً آتیه ای نامعلوم. امروز را دیاب که دی و فردا همه خیالند. آدم حلوای نقد اکنون را در کام می‌کشد و تا فردا هم خدا بزرگ است و کی مرده و کی

زنده... شاید دستی از غیب برون آید و کاری بکند! حکایت کسانیت که سازد و بیچ بعب بربدن می زند و از ارتفاعات محیر می پرند... و دیگر در جوانی هر چه اندوخته اند با دها می دهند که امروز را خوش است و چو فردا شود فکر فردا کنیم. این افراد البته یکسر خیامی نمی اندیشند و در نهان امید دارند مگر روز درمانگی از راه نرسد یا آتقد ر دور است که محال آمد آمدش.. ورنه آدمی از رنج نیزار است و گاه حادث شدنش جهان با همه فراخی را تکش آید.

- سگفتی از ستون های بنای کیتی است. در آستین انبیا معجزات الهی برون می آمد و گاه خرق عادی و نسخ حقیقتی می تواند آدم را حیران یا امیدوار و یا یوس می کند. گاه همه چیز میباید انانی شود و گاه در عین ناباوری و کار هر دو میل می شود و خوب می شود. شاید یکی از دلایل جذابیت فوتبال همین است که بازی دقیقاً یکسر محابه نیست. چون صنعت بر بنای دقیق و رودی و خروجی نیست و نقش عامل نبوغ انسانی در آن انکار ناپذیر است. گاهی بزرگترین فوتبالست ساده ترین ضربه یعنی پناقی را به سسل ترین طریق ممکن به باد صبا می سپرند و شمسیرترین نگاهبانان دروازه چون بوفون و کایاس چنان وامی دهند که حاج ابراهیم کلاتر چنین دروازه را بروی خان ابتر قمر کشوده بود. البته از یاد نسیریم که اینها موارد ناداند و چون خود نادر "پسر کورکن" تا حقیقت را نبیند! آدم میرا دره گاه استعمال افیون و خزار تیغ و میغ دیگر بر جان خویش امیدوار همین معناست که گاه "از قضا سر گنگبین

صفرافزود / روغن بادام خشکی می نمود "وقس علی هذا..."

میم تمام اما آنکه به حرروی زمین باید ز آدمیان پروخالی شود و به روایت نادر ابراهیمی هر قصه
هر قدر هم شیرین و عملی لاجرم باید پایانی گیرد تا قصه های دیگر آغازین گیرد. اگر همه سمر به راه و
مخاطب کار باشند زمان، زمین کم می آورد و خفزه های تنگ سالهانی همان می مانند...

"می نوشدمی که زندگانی این است / خود حاصلت از دور جوانی این است."

□ پایین سراسر کوه بود*

میستین بر آمدن آفتاب آذین گاه راروز کو بهنوری نام نهاده اند. پرداختن به کوه با آن قامت
ستوار و قلب سنگی دیرینش دلی می خواهد چو آفتاب تا تاب بیاورد این سان صعبی را و بتابد
بنی داوری از پیش که برادر باران است کو در مناعتش نعت خوانده اند "باران که در لطافت طبعش
خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره بوم خس". باری کوه برای آدم نداد است و نمود،
می نماید استواری و بزرگی و عظمت و نیامی را، رسیدن به ستیغ کوه نه کار هر کس است و نوشیدن
برف دست نخورده ی دامنه اش چاشت دامن از دست شدگان است هم... آدم انکار همیشه
امر و الارا بالامی دیده است و در ستیغ و بلندها، کوه تنای ارتقا، در پیوند با ارتفاع انسان را معنا
می کند... چنین است که شاعری برای کوه سرود "ای دیو سپید پای در بند" و در ادامه دلش یا
زهره اش را گذاشت تا پیش از این پرده بردرد و سپر افکند و چکامه کرد "ای کنبد کیتی، ای دماوند"
این به آن در... .

بر آنم تا برای کوه خطوطی به سنگ ریزه بکارم که حجم حضورش را به او ردی سنگ ریزه ای نمی برآورد

وروزی بر ستیغ اش آواز آدمی برای سیرغ و عفا سرودن خواهیم کرد.

کوه درآمین و اسطوره:

پیشتر گفتیم که کوه را ارتفاع و آستان در میان است و آدم امر و الاراد بالامی جوید و سرش سوی آسمان است. شاید بی ربط نباشد که تاکنون هم بکنان در برابر ارتفاع برج های بلاد دیگر کلاه از سر برداشته فریاد و آهنا سر می دهند! کوه بدین سان درآمین و اسطوره هم روی پررنگ در میانه برف دارد که این هر دو با امر و الاو قدسی و نیز راه رهایی و تسکین برای انسان پادربند میانه است.

کلیم، نوری در کوه طور می بیند و می رود تا وادی ایمن... تا شدن عصای تکیه گاه برای قومی و ابناء آدمی از چوب خشک و نه حتی تری... انسان است که کوه طور می شود میعاد رسول با جان جهان و نیز پیامبر اسلام از جفا و رنج بودن در میان جاہل مردمان به خدا در غار حرا قرار می گیرد و نفس قدسی را از عالم اسرار به جان می چشد... انکار غار حکایت قلب پذیرنده کوه است برای آدم و آدم را از دلگسختی خویش لبریز عطفی فرا و و رای باور از سنگ می سازد. شاید از سنگ را تا روز است کس نداند و سنگی اش برای نگهداری بغض اش است برای بی پناهی آدم در عالم... به شاهنامه بگردیم که روایت شیراوژن مردان باستان در دیار زابلستان است و به حقیقت

صاحب نفس و نور آدمیان را روایت می‌کند در پهنه کیتی... انکار سنگ نشانه اند این استخوانی
آدمان و اقالیم...

پرنده‌ی افسانه‌ای و فرزانه سیمرخ، ساکن کوه قاف است و روزگار در فغانی مه‌آلود و آکنده با
خیال و وهم سپری می‌کند. انکار چون عقاب است که سنج کوه آشیانه اش و عمر دوازده ساله اش
فزون دارد بر سیصد بهار زراغ بهکار و بی فطرت، سیمرخ رخ نمی‌دهد و با بگلخان نمی‌آمیزد. مگر به حکم
راه‌داری و راه‌نمایی و نیز فرغ افند به فاند (برقصه‌ی آموختن رسم بر افکندن اسپند یا به تهنیت
بگنجد) به سراغ اهل ابلامی آید و باز روی در می‌کشد و پر... تا باز تهنیتی پرش را آتش بزند...
آن دانایی و حکمت و نیز غنچواری انکار با تنهایی و سترگی کوه می‌آورد. سیمرخ در آن ارتفاع پوچ و
بیچ می‌بیند تمام آدمیان را، مگر تهنیت که چنان نظر کرده و روان به سترگی برو بازوست که میلی مگر
منصهر و مختصر با او ندارد. سیمرخ رستم را به عنوان آخرین ذخیره‌ی دنیای باستان صیانت
می‌کند... باز سیمرخ آدم تنهای در تعذیب و تکفیر مردمان جاہل را در بر می‌گیرد و زیر پر و بالش
پرورش می‌دهد. از زال می‌گوید پدر تهنیت و پورسام که به جرم سپیدموی و روی بودن تا مرحله
جادویی و اهریمنی بودن فرو کاسته شده مطرود می‌شود اما تریتم برآمده از فرزانه‌گی و برکناری کوه از او
سر سلسله‌ی تهنیتان می‌سازد و آدم می‌گوید اگاو یست در آسمان نامش پروین / آن گاو دگر نهفته در

زیر زمین اچشم دل باز کن از روی یقین ابابین دوگاموشی خربین "

ضحاک مرد سنگمگر که خورشید را نهان کرده از پی کواهی برای انکار نور و شبنمایی است در پی از میان برداشتن فریدون، امید داد خواهی و رستن مردمان یا همان وجدان بیدار و الا طلب آدمیت... فرانک ماد فریدون او را در میانه ی کوه البرز پناه می دهد و به جان می کشد. فریدون تمثال دانایی و برنایی و نیرداد خواهی بالیده ی کوه البرز است و سر بلند و پر غرور می آید تا داد بستاند و بساط ضحاک بر چیند. باز و پس از چیرگی اینبار ضحاک ستم پیشه را به عوض ایذا و بی جان نمودن در میانه ی کوه دماوند بند می کند و کوه چراغ جازاتی شدید تر از نیتی برای ضحاک است؛ چون هیچ بودن او را در چشمش فرو می کند. حتی میش و میشتر از دفش کلویان... ضحاک تنها در دل سنگ کوه شاید دانسته باشد که "ای هیچ، در هیچ هیچ" و شاید هم تیر فراموشی برای چون او شیریری از هر شیرنگی کشته تر باشد... چه راز مایی در خود دارد این کوه...

قدم زدن در موضعی اکنون:

فیدل کاسترو و ارنتو گچوارا انقلابیون نادر قرن بیستم. بخش بزرگی از رزم خود را در کوه سیرا ماستراد کوبا به انجام رسانیدن. دود نهایت به عنوان فتح و غالب بر دیکتاتوری بائیتا از کوه پامین آمدند و

در دنا ناز ره فتح و برابری رفتند... فیدل می گوید شبی در سیرا مسترا صدای زوزه می گلو له می
سربران باتیتا از صدای قلب هم زمانش نزدیک تر بوده و او گفته اگر امشب پایان کار باشد پس
نخواهیم گذاشت به این سادگی با صبح شود و نشد.

در کوه سپاه:

و کوه برستی کدام رفیق یگانه است که تا سال های بابی آدم را تاب آورد و اینک فروتنانه می نگرد
بر آیدگان و نماندگان و بهفت هزار سالگان... چه عتاب بر شانه اش لانه کرد و چه آدم زد دست
نآدم به قلب سنگی اش التجا برد... سنگش انکار مویست این ستوار و بهنجا...
کوه انکار تر جهان آرزوی آدم است، کان طلا و سیم دارد و چشمه می گوارا، بالاست ولا، و
وریای صدر و قدر آدمی را معناست... ثابت است و سرسخت اما بی اعتنا...

* عنوان نوشته برگرفته از اشعار فریدون مشیری است.

□ مرا به جاده جعدت جلد گردان*

چهار انگشت مانده تا ابتدای زمستان رادگاشمار نام "حل و نقل" نهاده اند. موسمیت و
بهنگامه ای در این روزگاران سعی تا آدم به مدد جوهر بر کاغذ برای خود نویس جانش مگر نای و نفسی
بباید ادر پس همه "هل من مبارز" طلبیدن با گوشه ای در خود فرو برود و دعای بارانی بخواند برای دل
ابری خویش.

بگذریم ز جاده ی نمناک خیال. اما در این اندیشه ام غلتان که اگر آدمی را توان حل و نقل
ایسان چون نقل و نبات فراهم نیامده بود، دنیایش آیا چون نیایش کمرنگ بود یا به روایتی
سیرنگ؟ اگر سینه ی دریا و اقیانوس با کشتی و زورق و آسمان با هواپیما و نیز زمین با جاده و خود و راه
آهن شگفته نمی شد آدم در کدام تنهای خویش اسیر و اشیری ماند؟ هیچ اندیشه کرده اید یا دل بر باد
چکامه نویس سپرده اید که نالید "به اندیشیدن خطر کن / نور را در پستوی خانه نمان باید کرد؟"
خلاصی دل از آن زلف آرزوی خطاست که مرغ، بی پروبال است و کوچ بن بست
است:

آری بن بست به گرفتار آمده دل می ماند و جهان در رویی و به مویبی و از میانی دیدن. انکار
 حکایت عاشقیت و تخریب و تحمید. جهان را تنگ و یار را قشنگ و سنگ نمک را مر و اید صد نشان
 بجاری ما و را تصویر و تصور کردن. آدم اگر راه نداشت لاجرم تقدیر را به تمامی در جان می کشید که
 جهان و جان همین است و انتهای زمین، همین پشت خانگی می ش رحیم. اگر راه نبود سهرابی هرگز به
 تار دل نمی بافت بر پروندگان خشکیده می فرو برده در آب کو "بزرگ بود از اهل امر و زو با تمام
 افق های باز نسبت داشت". بی طریق آدم جهان را در همان چهار تا و نصفی اطرافش می دید که
 سقف آسمان کوتاه بود و او بی گناه، "زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه، غبار آلوده مهر ماه،
 زمستان است..."

راه که نباشد زمستان آدکلش است و سراپا هول انگیز جانگیر، زن زانور اقاقت آل است و
 سوز سهراب الرزهی دندان... و آدم نمی داند، بستند روی ساحل نزدیک کسانی کو چوراغ
 کومه ایشان گرم می سوزد و چنان نرم است نشان که برای زمستان نغمه سرمی کنند "برف
 زمستان چه بی حاصل / اندوه باران / چه بی حاصل... " آری تفاوت در همین است. گوشه گی
 آدم را و امی دارد تا سفر کند مگر بیاموزد و پنجه شود، ارزنی شود در خرمن آدمیان، نه ارزانجانی کرد
 کودال باطل او ایسیان نان از کوتاه ترین روز سال خورده.

نکومر و شیرازی سالی سفر پیشه کرد تا بسیند و بیاموزد، حاجی شود و حلیم، نه حلیم در دیک
خوا لیکران ضحاک های زهره جبین!... رفت و رفت و آدمی گاه از پس جاده باز قرار نمی یابد و چیز
نهانی در اقصای جوید تا مگر سری میان سران در آوردیاجان را سر سری ننگرد. می خواهد برود مگر به
رفتن قرار یا قریه ای سید تا جان بی قرار را عنان برنگرش بندد. می شود بن بطوطه یا پور قبادیان،
می شود ماژلان و کلب و می رود و می رود... گاه هتاک و ضحاک می شود بر یا نختان در مسیر و مقصد و
گاه راوی و حیران و گاه ماندگار. راستی برگزید که آری آب دلم حاج سیح را ندیدید؟ در بند ناصر در
آرزوی صاحبقران شدن مانده است گو گفته وزیر می خواهد که فرق کلم برو کلی را با برو کسل نداند!
قربان قرش سرب تانچات رضای شاه نثار... رضا عقب سفر خواست رسم فرنگ درام
پنلند دید باید بن درختی پنلند که میوه اش کس تراز خرما پوست و دندان شکن تراز سنگ جد! پس
ناصر را بیانداخت. بی تبر و بی سپر... او را بی جاده ی چشم های مظلوم جمال بود اهل قریه
اسد آباد...

ره آوردیار هنوز دور و زهرن؟ مسئله این است:

راه می تواند ره آورد بیایرد، نهاد بیایرد و آذوقه و آموزش و نیز راهبر و مراد! آنکه جماعت را از وهم
پیرون کشد و تا وادی خیال برود، و نیز راهزن و دشمن جان بیایرد! همان آرایش بی رانمش و نواز

سرآسایش، بل به سبب بی‌خبری و برکناری رانیز زایل کند. بشود تا ننگ‌گاه کز مه و شخه، پهنه‌ی
 بی‌کران دیروز آبادی آبابی، حالاباید برای دیده و نیده حساب پس بدی! اینا قراولان سپاهی اند که
 امیرش دندان طلای مردگان را در کور می‌سنگته است پس سرباز بدید و نان و نیریری رویان
 مستور و پرویان در تور را که آدم تیمور مرام با کشودن راه دریاچه‌ای نویافته است. این جاست که
 آدم می‌گوید تفوبر تو ای راه تفو. قرار نیوردی و ارتقا، قیلوله‌ی سیر و کرسنمان را هم ربودی...

جاده اسم‌تور و فریادی زنده:

این روزها بیشتر اما جاده مقصد است خودن معبری بر مقصد. جاده پر از احساس و مخط است. چه
 دمان کر گرفته‌ی پر بخاریست آنجا که در دل جاده به جان شنیده‌ای "من به رفتن قانعم" و نیر
 وقتی غمی بردل و توشه‌ای در پشت و بر پایی نگاه پیش سرمی روی تنها تا دوری شوی از این خاک
 غریب تا به قربی برسی و مجاور و مقیم شوی. این است حکایت رسیدن...

□ جهان در مهاجران

نگاهی به کتاب "حاج آخوند" نوشته دکتر عطامه مهاجرانی

کتاب حاج آخوند بر محور مشاهدات و چرخش نویسنده اش بر کردار روحانی سالک، اهل مهر، مدارا و شایخ خیر و زندگی، محمود ضامانی، معروف به حاج آخوند است. آقای مهاجرانی در این نگاشته ها روایاتی ناب و روشیرین را از زیست و زمانه می مردی در پیش چشم می نهد که آدم می پندارد یا خیال اند این بافته ها و یا از جهانی دیگر و جهانی فرخ ها دور تر از اینک و اکنون و نیز این سال های دود گرفته هم.

آدم در پی قرار است و مهر، دل به تنهایی که هم سپرده باشد به حکم طینت صیقلی نوع بشر باز از پی صدق و نگاهی لبیز بچند، کرانه تا کران رامی بیاید مگر کشتی سگسته خیالش را باد شمرطه ای بر خشکی سکون برساند و از خشکی گویر دل های آخته و خیالات آخته (فحج بر الف سر نشین بفرماید) بر نماند...
وای آدم تنها... آدم در جستجوی خویش...

حاج آخوند آقای نویسنده همان سالک بریده از ابتلائیست کونان را مگر به قدر صد جو نبی جوید و

دیدگانش برای کرسکی قرقاولان درباران تراست... ابرهای پائیز در دل مرادو مرشد به سان
دل های شکسته از روز فراق یاران می بارند و می بارند... بارای ابر بهار اباد لوم گریه کن خون
بار ابریه عاشقانی بی مزار.

انسان از تحدید و تحمیل می گزیرد و یامی تسهید و گاه سرد گریبان می کند و شناکوی جان در گنجه
نمان خویشتن می شود... یک گاه آدم می اندیشد آیا تا بوده چنین بود و تا هست چنین هست آیا؟
حاج آخوند همان برپا دارنده فردوس می نوی مهاجرانست، جایی کوبه روایت باداد چکامه ساز
"روزی که حرب ترانیی ست تا کمترین سرود، بوسه باشد. روزی که تو بیایی برای همیشه بیایی و
مهربانی بازیایی یکسان شود. روزی که مادوباره برای کبوترهایمان دانه بریزیم". حاج آخوند نکران
زخم دل های عاشق است، تکفیر نمی داند و در تفکر است تا ز دل نالوک ترین ساز مکر سوزی
برای دل های برشته بچید و وصل را عامل شود. به تفاوت میان آدمان و باور نارنگ شقاوت و
شرارت نمی فشانند و بادست لقمه در دهان آن دیگر می می نند، انکار عزاد باحسن خرقانست کوبه
نوا می خوش چمید "هر کس در این سرباید نانش دهد و از ایمانش مپرسید". راه میان خرقان تا
مهاجران سبزه زار است خرم کاشق آدمیان را چمنگاه چمیدن و خرامیدن است بی طمع برکنندن بن
لاله و اثرگون رونیده بر هامون.

مهاجران روستای آبیانی جناب نکارنده و اقلیم مجاورش محل رخدادهاست. انکار نکارنده در میانسانی و پس از آزمون و آزمون آفاق و انفس از پی گشودن دری و راه بردن به سکویا سیونی باز به دوران مصومیت جهان مغلین مهاجرانش بازگشته تا پرنده بر بارگاه قرار یابد، کورادگر طعم و طمع دانه هوایی و حوایی نخواهد کرد، او بسجور آدم است، همان که "دی شیخ با چرخ بجی گشت کرد شمر ا کز دیو و دود ملولم و انسانم آرزوست"

مهاجران دوران خردی و ابتدای جوانی انکار انتهای جد آقای مهاجرانست برای جهان متعالی اش، ابتانات ساده و دبستگی های تردوشیرین ساکنان رامی توان یونان عمل خوانسار در مهاجران بردن کسید و عمل را تا در آخرین خانه کش داد تا همه شیرین شوند. فرمادی اما دوا دی حاج آخوند است، لقمه را چنان برکت است از دستاش که دهانی گرسنه نمی ماند و فغان نمی کند که فرهاد قصه از کوه دل هاسک می کند تا راه بکشاید حتی به بهای "من خود به چشم خویشتم دیدم که جانم می رود". می اندازد است و اهل نظر، چینی خیالات سگسته را بندمی زند و بند عصیت و خشم را از پای خویش و آن دیگران می گشاید. انکار میج و خاتم و سید موسی صدر هر کدام گوشه ای از ردای حاج آخوند را وصله ای به ریمان مهر و کسریازده اند کو چنان مهربان است و رها، انسان در پس ختام آمدن ها و نشدن ها عاقبت قرار و التیام را در جایی فارغ از حجم بیاهو و همه می خیالات حقیقت نما می جوید... آکجاست شهر پشت دریا که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است.

شهرشت دریا پیش را در مهابران مبعث تا زمان نفس کشیدن حاج آخوند حجت است و در قلب خویش محبوس، چه خوب که نمی توان در خاطره نخر کرد و تنها سفر خاطره را سزااست تا روایتی از روزگار معصویت و آدم های نسب از نور برده برای خاطر خویش و نیز آد میان ملول و در بند سلول روزمرگی و میانمایگی ارمغان آورد.

کتاب را که بخوانید میدان گوش بسپید انکار از عصری دودزده و دشت فزا بهبوطی شیرین به هشتی برین را به جان می شنوید. شهر رویا با پادشاهی مردی از تبار مهر و نور، از دست آد میان این روزگاری می تواند به دامن یاد کسی پناه بسپید که انکار دیگر نیست و در این لذت شناور شوید و با خیالی تناور تهنتم فردای زیستن با شفا دهای برزن شوید.

این کتاب به سینمای ماند، آنجا که بنگاه رویا فروشی خواننده اند این هنر، منتقم را، در کتاه حاج آخوند رویا بخوانید و خیال زیبا تا بداند طعم تمام روزان کس، چون خرما لولهای درخت روئیده برگذر نبودست و کمی آنسو ترمی توان دمی گندم بی حراس حواد دست آدم نهاد تا مزه مزه کند بی حراس سقوط و به امید بهبوط و نه سپروت. و حقد ربه حاج آخوند های داستان آقایی مهابجراتی نیاز مندیم و چشم بر ایشان.

و حاج آخوند به خانه خیال مادر شدگان نظری افکن که به دیدارت چراغ های عاریتی بکشیم که خود چلغراغی.

□ جهانگیر یا جهانگرد، سیاح یا سالک؟

نگاهی به کتاب ۹۷۶ روز در پس کوچه های اروپا به قلم محمد دلاوری
محمد دلاوری خبرنگار پیشین تلویزیون کتابی از روزنوشت یا خاطراتش در کمتر از هزار روز ماموریت
کاری اش در اروپا و بیشتر بلژیک و شهر بروکسل توسط نشر قدیانی به طبع رسانیده است. نسخه‌ی
حاضر چاپ چهارم کتاب است و این حکایت از مقبول اوفتادن روایت دلاوری در رقعات
کتابش است.

سفر همزاد همیشه و آرزوی نهان در جان نوع بشر بوده است و آدمی می‌خواست افق و کرانه‌ها را
در نور و تا مگر جانش و نهادش قرار می‌یابد. در روایت دینی اش توصیه به سیر فی الارض و
چکامه نویسی هم بسیار سفر کردن را برای پخته شدن خام در پیش نهاده است. آدم برگزیده‌ی
اسب و با پای پیاده، تیغ در گریبان و آخته از پی جهانگیری بود تا غرور و خزان را توانمان انبان کند و
حماسه و افسانه در انبار خاطر و خیال بگلنان لبریز نماید تا سر ریزش بشود عامل حرمان بر دورانی طلایی و
بایی برای ساختن اجتماع، قبیلد و بعد ترش ملتی و نیز دولتی... زمان گذشت و زمین چرخید تا

انسان از جهانگیر، جهانگرد شود و میماید بی آنکه بتازد، تمتع چشم بر کسیر دبی این که گل سرخ زمین همسایه را از بن در آورد. شاید همین سفر کردن آدمی را از واحه سی نفی و ویرانی حر نشابور شناخته و طمع شاپور شدن بر والرین تا قبادیانی و بن بطوطگی کشانده باشد، آنجا که بدانده همه چیز را همگان دانند. انسان خاضع می شود بر مور می خویش در پیش کوهی جهان و احلش و اهلی می کرد.

سیاحان ایرانی بلاد اروپا حیرت نامه نوشتند و ارتفاع کیلین و ارتفاع بارو ما حیران شان کرد تا بنویسند از فرق سرتانوک پامید غربی شویم، یا پسندیدند اما گفتند از ما گرفته اند و در غرب اسلام هست و مسلمانان در بلاد این قصه در کون است. شدند اسد آبادی، راوی جمال مادر آینه سی آنها... بعد تر و با هجوم بیشتر غریبان جماعتی چراغ به دست از پی نفی و نسی بر آمدند که اینجا یکسره تباست و در کربچ... جای آنچه حالی می ماند روایتی عاری از قضاوت و به نرمی باران و تردی برگ پائیز است...

کتاب آقایی دلاوری دقیقاً همین نگاه را عرضه می دارد. بی سینک و داوری در پی کشف است در زیر باران، روایت می کند از آدم های معمول و منقول... شاید جان کتابش آن جاست که در می یابد آدم غربی در پی تفسیر نیادی نیست و از بودن حتی بدون نمودن غرق می شود و لذت را در معنا هم میب و کاموری های غریب نمی جوید. او قریب می خواهد و به دریاچه ای اکنون

شناور است. انسان شرقی شوریده سروبی قرار، از پی معنا و شهری در پشت دیاباست که در آن
پنجره ماروبه تجلی باز است...

دلآوری را در این نوشتارهای توانم سیاحی سالک بنامم که از پی یافتن خویش و جهان با کشف
سگفتنی‌های ساده و تنوع‌های حیران‌کننده‌ی آن است. او سلوک را در کاویدن خویش و چله‌نشینی در
خراباتی نمودنمی‌یابد. در تنهایی و سکون مرغزاری در حومه بروکسل یا مگاله ساده با دیرزی زنی در
کرده‌هایی جلوی ساقی از پی کشودن در است به آستان معنایا استان بی شهرستان در بیابان خاطرش
بی تر خاطر... قلمش نرم است و بی تیغ آسختگی برآمده از همه چیز دانی. او مطلق انکاری را بر برف
نهاده و بردف "همه چیز را همگان دانند" می‌گوید اما در نرمی... مبادا که چینی نازک تنهایی خیالش و
خواب نرم آدم و پروانه ترکی بردارد، مویی پریشان نشود و سعال و ابله‌کنه‌ای موبرندارد و شاید آخر
در بیاید که باید "کسب جمعیت از آن زلف پریشان کند..."

آخر اینکه ۹۷۶ روز در پس کوچ‌های اروپا دست و چشمتان را سنگی و نمین نخواهد کرد و کاغذش
خوابرتن بی دفاع درخت نیست... می‌توانید شکل صوتی کتاب را با نوانی نسب از مرغ
خوشخوان برده نیز بنویسید و دمی با توه، تنهایی و تار فرسنگ شریف شناور شوید... بی حراس غریق
و نیاز مدد از آدمیانی که در سائل نشسته‌شاد و خندانند...

□ حاکمیت خاوری، خال یار و خیال کمال

نگاهی به سیرویل حکمرانی در جغرافیای باختری نشان از روند و رویه‌هایی تاریخی دارد که نیکوگر نیستن
و تامل در آن می‌تواند ما را از میل رویداد به مسیر روند و رویه رهنمون سازد. این که هر قدر از
بناشدن دودمانی در این اقلیم می‌گذرد کم‌کم آرزوهای غریب را قریب می‌نماید و افاق‌های عجیب و
گاه نایاب و رویاگون رخ می‌نمایند و حتی بنریشه‌های دست‌افکنده شده را مستحکم و گاه ریشه‌کن
می‌نماید.

به حاکمیت پدرو پور پهلوی بر ایران بنگرید، کمی پس از برقرار شدن تام و تمام سلطنت
رضاشاه، رویا‌هایی چون همپیمانی بانامزی با درجنگ جهانی دوم و نیز بازگشت و بازسازی یک تاریخ
باستانی رخ می‌نماید. محمد رضاشاه، بر باستان‌گرایی اصرار دارد و سر مست از دآند‌های باد آورده نفتی
به آستازی تمدن جدیدی نظر دارد و چشم‌آبی‌های بدبخت توفان زده غربی را نصیحت می‌کند! و کار
تا آنجا بالامی‌گیرد که در روزهای واپسین و در پانچ به خواسته سید جلال تهرانی به منظور تفویض امور
حکمرانی به شورایی سلطنت پانچ می‌دهد "سید پس رسالتم چه می‌شود؟"

اعتاب مصطفی کمال پاشا، در دوران بهبودی اقتصادی و تبدیل جمهوری ترکیه به یک نمونه موفق در اقتصاد توسعه رویای عجیب نوحثانی گری و ترک جهانی به سرشان می افکند و وارد تمام معرکه های منطقه از سوریه تا قفقاز و بخاری می شوند و حاصل هم البته تا آستانه می فروپاشی در شب کودتای نظامیان... چرا که پای خویش از گلیم درازتر نموده اند.

رویکرد محمد بن سلمان در سعودی هم می تواند نادو نمودی دیگر بر این اسارت اولام گونه و بلند پروازی های بی پایه و کم مایه ای باشد که هم غیر ممکن بوده و هم به شرط وقوع، به راستی دقیقاً کدام مدینه فاضله را خواهند ساخت؟

بن سلمان به دنبال اعمال نظر و نفوذ در تمام منطقه و نیز نقش پدرخواندگی برای تمام کشورهای عرب منطقه است، می خواهد توانان هم روشنفکر ریاض باشد و هم سرروزنامه نویس های متجاسر را بسان شاهان هزار و یک شب برایش به ارمغان بیاورد؟ این جنون است یا آمان و خیال است یا خواب؟ علت و زمینه هایش کدام اند؟ و راه برگردام واحد و نامون خواهد برد؟ در این نوشتار بر آنم تا پاسخی برای گزاره های فوق جستجو نمایم.

- کشورها و ملت های خاور میانه عموماً نوظهور و نوباوگی یا نوجوانی خویش را تجربه می نمایند. مفهوم مدرن دولت - ملت به معنای حقیقی کلمه در بسیاری از این سرزمین ها قوام و دوام نیافته است.

مجموعه‌ای از قبائل با تعاریف مختلف برای یک زیست بطن و همگانی احتمالاً به مشق و مهارت فراوانی نیاز دارد و رئیس کشور در نقش پادشاه یارئیس جمهور در این ممالک معمولاً حکم رئیس قبیله را دارد که کسب افتخار و دیکته‌سی چیرگی بر دیگر قبایل و کردنکشان و سرزبانان از وظایف اصلی اش به شامی رود. اتباع قدرت در این سرزمین با عموماً با دشواری و پس از دوره‌ای دراز از منحنی به دست می‌آید و برای فرو گذاشتن و عزت گزیدن نیست و همچون سلطنت فتحعلیشاه ابدت بوده غایت اصلی نیز کسب قدرتی جهان شمول است. در این فضای حکمرانی معمول نه مجالی داشته و نه امکان بروز و ظهور می‌یابند چرا که ایدئولوگ‌های هم قبیله نیز چنین اجازه‌ای را نمی‌دهند و فراموش نکنیم که افتخار در بیان و ترسیم افق‌های مهیب و بزرگ و پر مخاطره است. مهمتری که به کام شیرد است ا رو خطر کن ز کام شیر بجوی

آقای اردوغان و رتھائش پس از مدت با سرکوب و منکوب شدن احزاب اسلامی و به طور مشخص نیا و مرشد فکری شان نجم الدین اربکان توانستند افغان و خیزان به دلبه با نچه راه یافته و در و رای چنین ذهنیتی در حالی که دشمنان در پس او فاده اند بارتهای دیرین رویارواری متفاوتی را طلب کنند و گویا کشور بستری می‌شود برای رویارواری‌های گوناگونی که آذره فونتن نیز در کتاب خویش تحت عنوان یک بسترو دوریاد مقیاسی وسیع تر به آن اشاره کرده است و در آن جهان را

بستر یگانه‌ای می‌نمایند که شروق و غرب هر کدام برایش انکار و خواسته‌های کوناگونی را در نظر گرفته و به تصویر کشیده‌اند.

- عامل خام فروشی از دیگر دلایلی است که برای این روییابانی، بستر نرمی را فراهم می‌کند. به سبب اکتشافات و تغییر بنیادی تولید و صنعت در جهان، عموم کشورهای خاور میانه از اقتصادی ضعیف، ابتدایی و شکننده‌ای برخوردار بوده و تنها پیدایش نفت در مقیاس اقتصادی و سرازیر و سرریز شدن درآمد‌های کم زحمت باعث شده تا مظاهر مدرنیته و توان خرید و البته تعلق‌های روبه‌تزیاید، امر را با چنین توهمی مضاعف مواجه سازد که بر آردش با پترو دلارهای در دسترس شاید قریب باشد. اعمال قدانی، جشن‌های دو هزار و پانصد ساله در ایران و... راحی توان از مصداق چنین معانیسی برشود. البته در مواردی مثل ترکیه گشایش اقتصادی غیر خام فروش شاید دست‌آوردی سیاست‌ربرای بازگشت به برداشت‌های چنین بلند پروازانه بازگذاشته بود اما تاریخ نشان داده که بهار خام فروشی و گشایش‌های اقتصادی را نیز زمستانی سخت و تند در پی و از آنها خواهد بود.

- خاور میانه کم‌واره و خاستگاه رسولان بوده و چراغ هدایت عالم زین سوی فروزیدن گرفته است. این شایسته پیامبر بستری بی‌ارانی را بر آن داشته تا در ذهنیت دین‌مدار مردمان این خطه ردای وارونه و جطلین‌شده رسولان بر تن کرده و برای خویش سریر می‌شید به سلیمان نبی (ع)

بتراشند. قدانی کتاب سبزنازکی نگاشته بود و آن را چراغ راه و قانون مردم لیبی و تمامی جهان می دانست! او ریانا فالاجی خبرنگار شهیر ایتالیایی در گفتگو با او به طعنه گفته بود این کتاب از جعبه ناخن مصنوعی او کوچک تر است! محمدرضا پهلوی هم مدام در جلدناصح و مبشر برای جهانیان ظاهر شده و دیگران را پند و اندرز می داد و خود را عبور کرده از دروازه تمدن بزرگ می دانست. البته او هم کمی جلوتر رفته بود و این او را خوش را پدر تاجدار و خدایگان شاه می نامید! در سطور فوق همین نوشتار اشاره نمودم که در پاسخ به تقاضای سید جلال تهرانی، آخرین شاه ایران چگونه پاسخ می دهد و این پاسخ موییدی بر مدعای حاضر است و اینجاست...

البته مواردی چون قائل شدن فره ایزدی و نظر کردگی برای امیر و شاه در متون باستان و اشعار شعرای کبار نیز در گسترش و تحکیم این باور میان ائمه قدرت موثر بوده است... بنگرید به این شعر که "چه فرمان یزدان چه فرمان شاه" و لزوم تمکین در برابر امیر حمیره در ادبیات سیاسی بخشی از جهان عرب نیز اثرگذار بوده است. حال آنکه پیامبران راستین الهی سخن از جانب پروردگار می گفتند و معجزه برای باور و تحنیت به خلق می نمایانند و این جماعت سخن و میل خویش را خدایی غالب و قالب کرده و در پی معجزات با همه ای و تسی هستند که نه خلق را سعادت در آن است و نه خشودمی خدای یگانه را به همراه دارد.

حالی‌نگاهی به فرجام این ادعای خیالین سترگ یخکنیم و سینین این توسن سرکش در کجا آرام خواهد گرفت؟ از آنجا به جهان و ما فیها بر نظم و تلاش و قواعدی استوار است طبعاً سخنان درشت و آراشهرهای بی‌لکه تنها در اقصی دور دست رخ می‌نمایند چیزی در حکم تمنیات شاعر در چکام که تنها در همان جازیباست و در ساحات دیگر نه سهل است و نه میسر، نگاهی یخکنید بر "اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل مارا به خال هندویش بخشم سرفرد و بخارا را" و برستی در عالم حقیقت برای کدام خال دوشهر را دوستی به و هدیه می‌کنند؟ خیالات بلند پروازانه با گذر زمان و واقع بین شدن کارگزاران میانی و ارشد هر حاکمیت کم رنگ و تسی از معنا شده و تنها در حکم ابزار برای ابراز وفاداری و ارتقا خودی می‌نمایند. این افق‌های بلند اما گاه در خود معانی انسانی زیبایی هم دارند که کم کم مورد دوری و بیزاری مردم بهم قرار می‌گیرند چرا که در یک کل نامحسوس، کم‌شمر و تکرار شونده از سوی املی قدرت تبدیل شده‌اند، "گر تو قرآن بدین نمط خوانی سیری رونق مسلمان".

منابع محدود طبیعی و حاصل از حام فروشی در پای خیالات بزرگ‌ه‌دمی شوند و نیازهای اصلی و حیاتی جامعه نادیده گرفته شده بدل به محرومیت ریشه‌دار و بعضی در آستانه‌ی انفجار می‌گردند. چنین جامعه‌ای در درازمدت از آن سوی بام می‌افتد و قدرت رسیدن به تعادل در آن مختل می‌شود. از بعضی چهرگی خیال حاکم گاه تا مرز خود ویرانی و انکار ارزش‌های اصیل و حتی از خود بیگانگی محض

می تازد. آفت و جهای بزرگ و تاریخی این نمونه از حکمرانی، دشواری بازگشت جامعه بردار
تعداد و همزیستی است. به صف های صولانی مردم شوروی برای خرید یک تکه پتترا، کوکا و تماشای
فیلم های هالیوودی در آن سال با نگاهی یخکنید...
حکایت، همچنان باقیست...

□ خطی و خشى بر چيست و چرايى خشونت

چسبیت این خشونت که می کشیم و می چسیم اما زبان و گاه قلم الکن و ابتر است از تصویر و تصور
معنایی یگانه و مشترک برای تبیین و مکتوب نمودن این آیین مشترک آدم و دود و نیز احرمن.
عریان ترین تصویر خشونت در اذهان همان بکار بردن اقسامی از خشونت فیزیکی برای مکتوب،
سرکوب، مطیع و نیز تحمیل یک اراده یا باور و البته ایملغابرتنی یا جماعتی.

خشونت ترکیب از رنج و رضایت می آفریند. رنج برای خشونت چسبیده و رضایتی برای آمر
و شاید حال! ریشه خشونت را می توان در خشم، غریزه، تمنای چیرگی و افروختگی مثره جست و
چیزی های دیگر هم که به گاه اکنون خاطر خشونت پرده حاضر را برد و در آنان راهی نیست.
غریزه: اگر بخشی از رفتارهای دمی را کمتر اندیشیده یا مورد بازخوانی و تامل قرار گرفته بدانیم و
تمای از رفتار نیاکان و اجداد در یک روند تاریخی، می شود تامل به اعمال خشونت را نیز از همین
غریزه مندی های اجدادی در شمار آورد. انسان نخستین در زمین و زمانه ای هول و ناباور در میانه ای از
نیروهای نامهار برای صیانت از خود ناچار از کاربرد خشونت میب بود تا نفسش باید و طمع و طعمه

نشود. باید از پانداختن اقسام جانوران و نیز مهار طبیعت رامی آموخت تا قوتی و امانی بیابد و نیز در برابر نیزه و سپردیکر بگمان دشمن و خجری تابودن راد پستوی خانه نمان سازد که به از نبودن بود حتی در آن روزگار بی قوه و خنیا!

حالت بهترش این که وقتی توان خشونت ورزی در آستین خود را نمایان می کرد آن دیگران کناره می جستند و قصد از برای جان و نمان و ایمانش را بر روف می نهادند که حرف خدارو قداره بند است. کسی سال با بعد ترمی گفت "دوست ترمی دارم آدمیان از من بهر مانندت این که دو ستم داشته باشند!" می پنداشت این گونه اگر ز ساکن بهشت عدن ولی از وادی عدم گریخته پناهنده ی وادی ایمن است. غریزه ی ممتد تاریخی خشونت را چتری برای صیانت می شمرد و شمشیر تیز را کیرم بر روف و در دیوار امنی برای خاطر. نیک اگر بکنریم حتی در روایات هم داریم که شوخی و خنده در تناقض باحمیت و شدت است و مهابت را از میان می برد، بیچ در این شعر سراب نکو نکریسته آید؟ "و چرا در قفس بیچ کسی کرکس نیست؟" به باورم چون کرکس زیبا نیست و خوشخوان، و نیز آنکه چنگال دارد و چشم در می آورد. توان خشونت و چهره ی بازتاب دهنده ی جباریت و ذمی خود می تواند سیم خاردار صیانت باشد.

خشم: خشم سهریز عواطف آدمی از آن سوی بام است، خروج از اعتدال مزاج نادر سهریز

پتكى از آتشتشان بابى آتشتشان؟ خشم بانبان باروت در انبار آدم ميزد دارو و انفجار غايت آن است. ديده ايد آدم خشمين مى كويد بايد سبك شوم... برونزاد خشم فرياد است ياد شتى، گاه تجسم اش مشت، درشت و نفير گلوله است و دگر نذامت تارسيدن آب بر ليب درون! به هر روى انتهاي خشم خشونت است، ياد كلام و ياكفتار و نيز رفتار، آدم خشمين كه دست پامين داشته باشد يا هزار و يك حراس نى تواند آتش نشان را به كدازه تبديل كند لاجرم در دل انبار مى كند تا وقتش برسد... پناه بر خدا از فوران دماوند! و بهار (ر به كسره) گلدهان زيبا به اشك نخواست "اى ديو سپيد پاي در بند اى كنبديگيتى اى دماوند". خشم و افروختگى در حر شكل و پيوستش، مقدس يا مجبول و معمول راه بر فوران مى برد و فوران فواره است كوتابه نهايت نرسد سرنگون نخواهد شد!

تمناى چيرگى: انسان مى خواهد سرورى و سيادت خود يادسته و طايفه اش را شमित و البته تطويل نمايد. چيرگى تنها در ساحت امر قدرت سياسى صرف خلاصه نى شود. شكل سياسى - حكومتى اش همان حكيات "النضربه رعب" است كه با تبخ آخته و داغ و درفش چنان حراس و درددرد جان و روان آدميان مى كند كه هواى قرمه سبزي از سرشان سپرد و پاچند سبرى را به سنگ مى كوبند تا ديكران نيك فهم شان شود "سبرى را كه درد نى كند دستمال بنندند!"

متاع گرانبهائى قدرت و انقياد آن ديكران كه راه بر تعتم و تن پرورى مى برد بر مشترست و

لیلی در کجاوه است که هزار رهن. و راهی در کمین و انتظارش لب خشک و دل لبریز رشک دارند. پس خنونت می تواند راه بسک راه بردن بر سر بر باشد. خنونت رقبای تارنیا وادی سکوتی لبریز نگفته و سپردن سفته می سکوت می برد، شاید اگر دخالت خارجی نبود صدام و معمر قدافی تا اکنون نیز مشغول تولید ترهات بر کم نرزم ملت خویش بودند.

نکته دیگر اینکه تنها ساحت قدرت نیست که محل تحمیل اراده و نظر و کسب رضایت است. در رفتار معمول آدمیان نیز اگر نکته بین تر شویم حتی پدر خانواده، رهبر قبیله، برادر یا خواهر بزرگتر، معلم و رئیس اداره سعی در اثبات نظر خویش با ترفندی نظیر خیر خواهی، تجربه بیشتر... دارند. نهایت آنکه بی این که بدانند در صدد کسب رضایت از طریق تحمیل اراده هستند و همان قدرت را می جویند در ساحتی موروار. چوب الف معلم همان خنونت دیگر در سطحی متفاوت است و رعب کمر بند یا نگاه، عتاب و خطاب یک پیشوایا قلندر. حکایت همان خنونت است که در دنیای یکسره و بزم می خواهد حقیقت مطلق و تام باشد و نه تنها. نخشی از آن، می خواهد جلو دار باشد و نه یکی از همتر از آن را پیمای. خنونت باز از راه می رسد و می رسد.

افروختگی مثره: آدم می خواهد متعلق باشد و بر چیزی نایی نیز چیزی، و از آنان رفع خاطر کند. این معنای دهبه بود و نمود یک آدم متفرد که می خواهد حیات اجتماعی را مزه کند و سری در میان

سرداران و شاید برای این کسانی را بی سرکنند یا برای همیشه دچار سرد سازد. وقتی تعلق به یک قبیله، جغرافیا و یا اندیشه و مرام و نیز یک یار و پسند، توان اندیشیدن نسبی و نه نصبی را از آدم می‌سازد، شخص دشنام در دهان و دشمن در آستین برای صیانت از حیثیتی که حتی خودش دقیقاً نمی‌داند چیست اما باور دارد محض است و میکسره و خط بر آن یعنی خط خنثی شدن دفتر عالم کمر همت و نخت می‌بندد. پس بریا، پل پوت، ابو بکر بغدادی، شارون، سونها و دیگر دوستان دشمن مرام و خشم در نیام پایه میدان می‌گذارند... پناه بر خدا.. تولد نان مبارک. لگی از گاه برایتان سازش داده ایم. خشونت ناگزیر و لازم در حکم تیغ آبرزی در کام: جامعه‌ی آرمانی و بی‌خس در حکم اقیانوس خیال آدم با در اعصار کون کون می‌ماند که می‌پردازند به الم با ارادمان و درخت وجود بی‌بشر اتنا و روبری می‌کند ابابره سراب می‌ماند چو از عالم معنا بگذری و بر بحر حقیقت گام لرزان بزنی. تار و زکار غایت با جهان واقعی باید زیست و آدمیان معقول و معمول، برای تمثیت و سیاست جامعه معمول انسانی حدی از وجاهت و قوه لازم است تا آدم به ریشه‌های ایلی-قبیله‌ای و نیز بدوی-خارتی باز نگردد. خشونت تحت کنترل نیروهای تاسین و حاکمان می‌تواند حدی تقضی برای زیستن مومنانی یاوران معقول جامعه باشد اما نباید از حد بگذرد و پرده بردارد و البته بی‌آن جهان به جنگلی تعمیم یافته پهلو خواهد زد و پهلو می‌سراب، رسم و کرد آفرید هر سه دیده خواهد شد و تار سیدن نوشدارو دندان

طلای نیمه مردگان را بهم بر روی زمین خوانند شکست!

حاصل حکایت: خشونت در اشکال دل آزار تا محسوسش همزاد بشر بوده و نیز هست. تمنای

محو آن راه بر سراب آرزو بردن است که ثروت، شهوت، قدرت و حسادت همان دیربایان
 محبوب تا همیشه بشرند و کمی می یابند و بیشی در حسرت استغاثمی کنند. برای صیانت از داشته ها و
 نیرساندن از چنگال دارندگان آن نعمات، نعمات خشونت بار برقرار و دوام خواهد بود تا فصلی آید
 چون این فصلان و بشود "دیکه سهم هر انسانه تن هر دونه گندم". اما می توان به قدر وسع کوشید و
 خشونت غیر لازم را مهار یا تطهیف کرد و دندان نیش آدمیان را کمی سوهان قم زد تا گل و کند کرد و
 گازشان بر سیب، دل درخت را کمتر ریش کند. همین و همان.

□ رونالدو، ایستاده بر پله آخر

این روزها و پس از پایان جشنواره‌ی جام جهانی فوتبال به نظرمی آمد ذهن متنوع آدمیان کمی سیراب از فوتبال، از پی دیگر سراب‌ها باشد که سراب است همه سرور و سیرابا. در این روزها که ریتیانورونالدو از بزرگترین فوتبالیست‌های دوران به تیم النصر عربستان پیوست و پله هم رخت از جهان بر بست. دو اتفاق با محوریت بزرگترین فوتبالیست‌های این سال‌ها و آن سال‌ها که به جوانب فوتبالی‌اش در جای و بستر مناسب پرداخته خواهد شد و این کلمات در پی پرداختن دیگر بر این دو گانه است.

کریتیانورونالدو در دوران پرفروغ فوتبالی‌اش فارغ از گاهی نشیب‌ها عموماً در بالاترین سطح قرار داشت و تا همیشه آرمان و رویای جماعتی و نیز حسرت و حراس کرده دیگری بود. کمتر روزی در بر صفحه رسانه‌های ورزشی و غیر ورزشی نامی و تصویری از او در حال و هوای گوناگون درج نمی‌گردید و تا اکنون نیز همین گونه است. اینک و در سنی که برای یک فوتبالیست بالا و نوعی آخر کار به حساب می‌آید راهی سعودی شده تا سال‌های آخر را هم راحت تر و هم چرب تر از سر

بگذراند.

این انتقال نشان داد که جهان و مناسبات حاکم بر آن تابع نظام هزینه-فایده و نیز زیان کمتر است و این حرکت‌های مدرن باید تعداد مهره‌هایش درست در بیاید و گرنه مهره‌ها هم که داشته باشی تنها می‌شوی! اقباسی از سروده‌ی خیام اهل نسا بور که "آنان که محیط فضل و آداب شدند ادر جمع کمال شمع اصحاب شدند ارضه زین شب تاریک نبردند برون اگفتند فسانه‌ای و در خواب شدند". رونالدو با همه بزرگی و خاطره‌آفرینی هرگز بدون دریافت قرارداد‌های سنگین و نیز کامل‌ها و متمم‌های تبلیغاتی زیبایی به توپ رسانید و نه حتی کلمه‌ای مجانی سخن گفت! یاد جمله‌ای از علی پروین فوتبالیست سابق کشورمان اقدام که در مقابل پیشنهاد هدایت پرسپولیس همیشه حمایت را پیش می‌کشید و می‌گفت "بی‌مایه فطیر است".

الکون اما با توجه به سن و سال و دستمزدها بالا هزینه نگهداشتن رونالدو برای تیم‌های مطرح و حتی متوسط اروپایی (به عنوان نمونه می‌توان به ناپولی اشاره نمود که مدیر برنامه‌های رونالدو در تابستان گذشته او را به این باشگاه پیشنهاد کرد اما دی لورنتیس مالک باشگاه به دلیل همین موارد از خرید او سرباز زد) عطای او را به تقایش بخشید و درگیر و اسیر مواردی مثل گذشته درخشان، رودبایستی و... نشدند. برای رونالدو هم این موضوع کاملاً در چهارچوب حرفه‌ای گری قابل درک و فهم است و مثلاً

نمی‌گوید "من اینهمه زحمت برای رئال کشیدم و چندبار قهرمان اروپا کردم... این انتقال و البته خواستن و نخواستن نشان می‌دهد که جهان محل باورهای رئالیستیک و احساساتی نیست و این منافع و هزینه است که در چهارچوب قانون و حرفه‌ای‌گری تعیین‌کننده است.

نکته دوم در انتقال رونالدو می‌تواند آیینی تمام‌نمای این میت فارسی از سعدی شیرازی باشد که "دریاب کنون که نعمت هست به دست اکیان نعمت و ملک می‌رود دست به دست". البته مقصود فرزندی گلستان دغان با امیران و اهل قدرت است و می‌گوید در وقت توانستن و پیش از برافتادن، دستی از خلق بگیرند و گریه‌های بکشایند که سریر سلطانی لغزان و لرزان است، اما قدرت در جهان نو تنها در سیاست خلاصه نمی‌شوند. هر چند ثروت هموزمی تواند مشا قدرت شود و یا از آن ناشی شود اما یک فوتبالیست بزرگ با شهرت، اعتبار، درآمد و تعداد دنبال‌کننده‌هایش می‌تواند اثر بزرگ و میان‌مدتی را در جامعه و حتی جهان داشته باشد. این دریافت سعدی در مورد رونالدو هم می‌تواند این معنای برساند که بدان نعمت و جوانی و درخشیدن مدت محدود است، پس هم برای خودت استفاده کن و اندوخته بیاورد و هم اندازه نگهدار و خیر می‌هم در حد ممکنات به اغیار برسان. و البته رونالدو می‌تواند شادمان باشد که قدرت و سریرش با سیاست پیمانگان تفاوت‌هایی دارد و مصداق این نیست که "سکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است اکلایبی و دلکش است

اما به ترک سمرنی ارزو "تاج رونالدو و البته فوتبالیست باسیم جان ندارد اما فراموشی و باز نهمستی بسیار
 زودتر از باور ما در پیش است و انکار در این جهان شادگامی را بی رنج و اقبال نمی دهند.
 پله با بر پله می آخرا استاد و تمام. مروارید سیاه، آنگونه که در زمان دلبری در چمن سبز
 می خواندندش، راه زندگی را وانهاد و عدم را از سرگذراند. پله با همه صدر نشستن و قدر دیدن باود
 مراسمات کنار بزرگان قوم لمیدن با عاقبت قصه اش سر آمد و بیچ شد. "نکثاریم یکسر همه پیش
 مرگ اسیری زیر تاج و سمری زیر ترک". آدم با همه ی رنج و رسیدن باو نیز آب و سراب با عاقبت
 می میرد و کوه کاذه سعی در انکار آن دارد و یاد مسافتی بعید و دور از خویش می نذر دین میب،
 جانگیر، مبهم را... زردار و زورمند و نیز زرق و برق که داشته باشی چنام دورت شلوغ است و
 زمان باه تعلق و تجمید گشوده که باور خودت و سینه چاکان می شود که "ما زنده به آنیم که آرام نکیریم
 موجبیم که آسودگی ما عدم ماست" و موج آرام می گیرد و ساده تر از آن که پنداری با ننگ بر می آید
 که خواجه مرد! یا پله مرد. آری، همینقدر ساده و سهل قصه با ما پیش و کمشان ختام می یابند و پیش دفتر
 پر برگ جهان عمر آدم یک ولج از واژه امی هم نیست... کی پله پله تا ملاقات خدای رود... کی
 درس طی کردن پله های ترقی می دهد... کی پله می شود تا لگد کوب سم ضربه ی آدمیان در پوست
 کرک شود و کی هم پله...

مایلم برای اختتام نوشتار شعر زیبای بانومینا طاهری را با شامبه اشتراک بگذارم:

مفعولِ فاعلات... هیا هوی پله‌ها

پرسید شاعری که چرا وی پله‌ها؟!

گفتم که در شبی غمناکمان رسید

با گریه اش کشاندم اسوی پله‌ها

بادی مقصر است که از سمت او وزید

زانوزدم و کشت مرا بوی پله‌ها

چرخید دور من همه‌ی خاطرات او

افتاد جسم خسته به بازوی پله‌ها

از آن شب بلند و بعد از همان غزل

تغییر کرده نومی من و نومی پله‌ها

□ شعر

کلام و کلمه، این دو واژه را با ساحت وجود انسان کدام میانه است که بی آن هیچ است و هیچ.
کلام که توأم باید آدم دشنه می افکند و انتهای سگالیدنش می شود دشنام، ترحان دشنه می کلامی!
همین یک هنر اگر کلام و کلمه را باشد تا غایت بر آمدن جان حاگردان کاف شهد نوشی و نیک
مانی اش خواهد بود. برستی چیست کیسیمی کلمه و اکسیر کلام؟
تامر و سخن نرفته باشد:

براستی جوهر نمودن آدمی سخن و اندیشه است. اندیشه توان آفرینندگی انسان در ساحتی موروار
در مقابل هیئت پیل کون آفرینش خداوندیست. باز و باز به هرم و حرمت نساوه می افزون در جان
آدم، عاقبتی مگر اندیشه اش هنر نیست. بی تامل و تولید انسان هیچ است و با نشخوار کنندگان سربه
سره. گفته اند سخن نشخوار آدمیست، کاش به گاه نشخوار، کردن آدمی چون اشتران دراز بود و مفر تامل
تا روزگاری نسراید "هر سخن جایی و هر نکته زمانی دارد" و نیز "لغت بردمانی که بی موقع باز شود."!
بگذریم. انسان به سخن و کتابت رومی از خویش بر تارک تاریکخانه می نهد و در بود رفیع و منبع و به گاه

نیت شدن بارگاهی متناسب بابر (قحط سر نشین ب) درخت قامت خیالش از دست و زبان
خلق می‌سازد.

نخاستن ابا با امرت و ضبط امور معمول و منقول و رفته بر آدم می‌آورد، یک جور بودن
جماعت دار و روان، استعمال واژه ست کجاری تراوی نویسیروان است در مواجهه با آن
کتابت ابا با ستن در (غمه سر نشین دال) و کثودن در (قحط سر نشین دال) برای آن جماعت
یکایه می‌دشده فاصله زینجا تا کوه آرات است (کویند که سفینه نوح (ع) بر فراز کوه آرات کنونی
نشستن گرفت و ماندگان از جانداران باز شدن راز آنجا آغازیند). شعر اما حکایتیست دگر، انکار
خود چیزی دارد برای آن آدم سراب نشانی که لسان غیب نوحه کبر بر (قحط سر نشین ب) دیده از
بیداری اش گشت و شمرده کرد "این که می‌کویند آن خوشتر ز حسن ایار ما این دارد و آن نیز بهم"
آری شعر قالب و غالب را خم (قحط سر نشین خ) می‌کند و راه به خم (غمه سر نشین خ) کوزه
می‌برد. آمان و خیال انسان راه کله ای محقق می‌کند و صحنه سخت و صعب حقیقت گزنده و
خزنده را رها کرده می‌سراید "خدایا! اگر به کام من جهان نگر دانی، جهان بوزانم!" و نیز
معضوقحان به کجاوه می‌ابن السلام راه که رشمه و نازش بالش پرین قیس حامری می‌کند، کجا دیده‌اید
چنین نشم کبک خالین پر خیال راه برستی که شعر نیای سیناست و هنر، هضم مگر پرواز خیال

ز بجزیر کسته نیست؟

روزی پیش تر از این روز کسی سینمارا بنگاه رویا فروشی خوانده بود. چه توصیف مدحیاتی، آری
سینمارویا فروخت. آدمیان را رویای پرواز و بی‌مرگی، ثروت و کنار، فراهم ساخت و اگر خراب‌بر
نخیل و همه نیتند شاپور دراز دست! یک خرما خوری آن دیگران را که دیدن و زیستن توان و
"وصف العیش، نصف العیش". شعر نیز چو جان سینماست. نا ممکن باد آن ممکن می‌شود، رویای
جوانی و استمرار لذت به تمامی مبیاست.

اما شعر تنها درویانی ماند مثل همان سینما، گونه و نسخ دیگر می‌یابد و گاه زمینها با ما روز زمان نسخ و در
کنجه می‌شوند و زمانی باز سبر بر می‌آوردند. شعری تواند بیاموزد، تاریخ بگوید، نوحه‌گری کند و دیگر هم.
همه اینها را به ضربی که بر جان نشیند و چرا شعر این سان عزیز است و حجب (گریبان مقصود است)
شاعر پر احسان؟

شعر کمیاب است و در دهان هر شکرین لب یافت می‌شود و نه هر لب شکر می‌حلا بل فروش!
شعر را بعضی آدمیان می‌توانند عرضه دارند و چنین است که در هر بار و بارگاه راه دارند و بر جای ماه
مجلس می‌نشینند. شعر و شاعری را با ابر حنندی و حکمت می‌اند است. شاعر را حکیم می‌دانند و فرزانه و
براستی چنین است. می‌توان نکته‌بینی، نغز خوانی و حتی نغز خوانی خیام، سکشپیر، حافظ و البته شیخ

اجل را شنید و نخواند؟ خاک بردمان باد کوبی گلاب اندود کردنش نام برد از این فرزانگان...
 رویا فروشی تنها آرزوهای هول و سترک نیست، آدم اهل نظری خواهد دیگر برقرارن بر زمین
 رابه زبان خود تعبیر کند و معنا برآید. برآستی نام دریا، اقیانوس و برکه را آیا خود آن آب هاگزیده اندیا
 آدم بسان فرزند بی اراده بر آن برای طبع و سل خود نام نهاده است؟... در شرمی توان با آب
 سخن گفت و صدای پنجره را شنید... صخره رابه دل یار نسبت داد و ابر رابه گریه متمم کرد و کسان بر
 این اتساب صله نشانند. "بارای ابر بهار بادلم گریه کن خون بار... به یاد عاشقهای بی فرار." ابر
 در انقیاد تام و تمام آدمی! کدام وادی را چنین پادشاهی نامشروط است که عرصه می چکامه؟

□ پناه بر زمستان

پاینر است، ز آن پاینرها که بیدارش خود حکایتیست برای اخلاف بیتهی تاروایت کند شرح
خلاف آمدنیش را، حکایت سروان که به خون و زردی نشستند تا باند عادت سرو دیزین و
تاشای هقدان یاران و نیز فغان بر آنان نیست. گاه پاینر بر تن بی برهم تبری زند. آه پاینر مویه گبر
جخمی خویش.

برک به نشم راهی زمین می شود تاروای ارتفاع درخت باشد بر کف پای آدام، هبوط است
فرو در برک بر تن خاک، حال کیرم به روزان سفید مال میندیشد برگی شکست و دیگر هیچ..
آدمی اما پاینر با خاکش کدام میانه است؟ نه مگر بودنی بر پای و بر پای آتشی تاروایت گل
سانی سیاوشی ز آتش راقح کنند از تقالان نقیب؟

آدمگاه تاشای هبوط برک است نه سقوط سرو آدام با برک و بی بر؟

کنند این پاینر پرستان دستار خزان بر سراسر من باشد در پوست زرد و بی عاشق؟
مردمان به فغان آید و جرس بردارید تا پاینر را در بند کنند مگر زستان رحمت آید بر بانی سیرمان

هیزیرتن بی سپردخت؟

دخت را برای کاغذ خواستیم و به میخ برتش کوبو بر آیدگان و روندگان این خطوط کوما
بودیم... چه بودنی و نمودنی که تن درخت راز خمین و کاغذ کردیم تا بدانند کسی را بازوال میاند
نیست... برستی از تپی سرشار...

آموختن عاشقی بردخت برای خاطر تن بی سپرش و گاه سرو بی برش آغاز آدیت...
خزان ز آمدنش نادم است و شاعر لرزان، آختیش! به جزای کار نکرده! مگر عاقبت برکن جز
فقادن است و سرو مگر سبزی؟

این که این پانیر است... پناه بر زمستان

رودی در بستر خیالم را ایست
کو

راه بر دریاچه‌ی خیالت می‌برد
دریاچه‌ی نمکین بی‌سرسنجم!
کدام الهه تواند چونت به گاه خشکی چنین نمکین ماند آیا؟

پیادگان تا همیشه ز پارینه دمان تا هنوز
طبق کشان افتخار و باور نادیدگان تا امروز
فرجان نان های خشکیده در آسنا تریده
بهچان اساده بر بلندای خیالین تیه های اجاره ای
یک از صد هزاران کلو سوم های تا اکنون ...
برک رافقون از آسمان درخت خش خشی است بر جان زمین و گام نوترنم عاشقان
فقدانان بر خاک و در خاک را دینعی در خاطر و حریق بر جان هست آیا؟
صدایتان نت زیر آواز چنگ است و چنگ در گریبان یکدگر ...
بیچ و پائیز و باز زمستان پشت دروازه آشکاره شکار اساده است ...

□ آخرین سرباز پاییزی

تازیانه‌ی سواران خورشید تا هنوز آستان نیم‌بند شب را نگشوده اند و تنها قراولانش کمی نور روانه کرده اند... تاریکی بی‌جان دلبران است... انکار میان دو جهان ایستاده‌ای... شب باز طلسم نگاه است تا برایت بخواند، برستی سیرکی ام راره برتبا نیست؟ و روشنی اش را طریق هدایت آیا؟ و بیچ کس را یارای کاویدن انتهای جاده‌ی تردید نیست و مرددان هم قبیلگان قریه‌ی قمریان دهان دوخته‌اند... فرخی یزدی را آنجانیدی آیا؟ طوفان خیالاتم آرزوست...

کنار گل سرخ خونینی سجاده کستر مهرم و اسیر تنهایی و شکوه آن یگانه‌ی آتشین رنگم... بیچ کس نیست تا به مدد آموزش آگهی، کلمه روانه ات کند تا بی برگشتوان زانوی خیال بزنی و سرزمین‌های گشوده‌ی پیشین را باز فتح‌نمایی و بی خیال‌ترکیدن بر خویش در نقطه‌ی اسکان راشدن یا نمودن پنداری، آری سپاه نامل و تردید اینجا مشتی دارد بی معارض و کبوتران شوم نامه بر کو هراس و تکلیف روانه‌ی خیال آغشته‌ی انسان می‌نمایند جلد بام شهربی‌بام دادند.

با گل کمر آویخته‌ام به سرشاری حضورش، گلبرگ‌گان نازانش پناه می‌گیرد که مرا کاویدن و تاملی

بایدت تاراه بر سریرم بری و من عاشق همین لحظه و این آن کوبه کنارش چو یکی چاک گریبان به
فغانم و ندانم که چه حاجت به فغان است مگر لحظه دیدار؟ تو که ای یاکه چه ای کومن دلباخته را
شمع مرام است که در غیبت و عسرت و حضورت، همی آب شدن انجم کار است؟

آخ! نیستری و ناوکی بر ضمیرم آونگ شد کویچین این گل سرخ را... او آن توست.

تماش میشکش چشمان شب بیدار توست. برکن از ساقه این سرخ روی عاشق را... .

و بیچ پاخم نداد که کد این معناراه بر آن برد کوزیاد قفس خوشخوان تره و حسن و دل آریابی

کیفرخواست حبس و بن بری؟ براستی آدمی را بریدن از مغولیت آریابی انکار محال آمد محال... .

بسان طفلکی طفیل! سلامی آیدت گل را پچین و طوطی را در قفس آن خودکن... لیلی در کجاوه به

زندان ابن السلام و قیس به باشد که نقل هر کوی و برزن... .

- انسان از سختین دمان چیرگی را سایش می کند و کرد کردن را که نیکو آموخته در این کرد و وار،

کردان (کاف به ضم) در خاک خفته اند به مسکنت و کرد کنندگان نان گندم را با دادن طلا کاز

می گیرند. پس برای طمع چیرگی شاپورد از دست می شوند و طاهر ذوالسینین! کودک گل زیار را

بریده از ساقه و در مشت می خواهد. او نمی داند عمر گل بیش از اندکی بی ساقه نخواهد پایید. چه باک! که من

را با زوال او کاری نیست و داشتش حتی برای دمی می ارزد به آه و حرمان گلبرگ های بی نوا برای

یک تاریخ...

به فریب خیال بشهرکمان می‌دارد آیین طراری و غلبه را باید در جامه‌ی نود تناسب با جامعه
نو نماید برقرار بدارد... اگر مهتران کوه نور و دریای نور از بند آوردند من هم می‌توانم طوطیان
شکر شکن را در قفس خویش بنشانم و کرشمیدن به هوایشان را کام بودن کنار خویش تفسیر کنم... آدم
گمان می‌کند مهر مهر و راه باید تا کنار و بر سر دو سینه‌ی سبزه فریاد کند "او آن من است آدمیان! نان
خشکیه‌ی خود را گاز بزنی که من هم قبیله‌ی ترا هم... و آن گل را بیچ زبان مشرک برای سخن
نخستند و تا امروز پروبی بر شدن انکار محل بیچ و بیچ است... برای ساختن تاج محل انکار دستان
کارگر بینوای سنگ تراش و حرمت سگوه و دلداری سنگ با بر کو مساران بیچ مدحیات و مفرح
ذات نیست که سیرق پندار "انما الحق" بر تارک قله غنوده است...
کودکی فصل سرزنده خیال و خاطر آدم است... روح صفویست در کالبد قهرمی... انکار
رجان قلندر اسب بر شیر یار و خاطره دوران است بی بوی گمنگی و نم... بیچ موریا ندای را
تاب جویدن پوستین آن دمان دم کرده نیست انکار...
کاش آدمی سیاح بود و سالک، گام می‌زد بی طمع و ابتیاع... می‌پرد بی هوای انحصار
آسمان و اشقی (و عاشقی) راهم نفسی و زده نفسی تعبیر و ترجمان داشت...

آه آدم بی دفاع من! طغلب بی سامان موسی اسپید من! مامون خیال و باورت عمر است در
هزیمت شمعون باورت شرجه شرجه است و تو نوحه گردن بزمی خوانده ای...
مرغ سحر ناله سرنگن! کو دل من خون است و حال تو خوش، به خونین دلی شاد خوانی ات را
تفسیری بی معنا خواهم کرد.

□ کاش عکاس خیالم بودم

درگاهشمار خورشیدی سه روز مانده تانفس آخر امر دادماه راروز عکاسی نامیده اند. تقارنی با سالمرک
اقدام به براندازی دولت دکتر محمد مصدق و نیز بریان شدن سیصد و اندی، هموطن در سینما رکس
آبادان و بهنگام تماشای کوزن با.

ثبت پردوام و ابدت مدت سخطی در حال فنا خود کم از اعجاز و حیرت ندارد. آدمی در حال
شدن است و سخطه در حال مات، اما عکس آن جادوی یگانه، دم آدم بی نفس شونده را مانا
می کند. عکاسی انکار در همان طلوعش حضور میباید را به رخ می کشد با همان حالت انبساط فلش های
ابتدایی که به ترکیب دینامیت می ماند و می برازد که بشود در حال تجزیه، که قادر بر تقدیر نیست
توانسته روی و نشانی قطعی و بی تردید از خود بر جای بگذارد. برای همین است که آدمی خامی خواهند
عکسها میباید تر و زیبا تر و خندان و فراتر به تصویر در آیند تا در همان یک آن که می ماند کسانی مر جانثار
قامت، هیئت و هیمنه شان گردانند.

عکس گاه گویای همه چیز است، رساتر از نوشته و خاطره، بی پیرایه تر از روایت و غیر قابل انکار
و خدشه، سیاهی تو نمند و بی آزر م شبان در ظهر گرم روز کودتا گویای فسادن کوزه حالین دولت

مصداق از ایوان ایران است و چشم‌هایی بی‌گناه کریم پور شیرازی، روزنامه‌چی جریده شورش
 گویاترین حکایت از سوختن در آتش خشم کودتاجان کمی پس از مرداد است. میان آتش و مرداد
 برستی کدام نسبت است؟ و مرداد را چون فی زین سوختن، مطلوب چیست؟
 کودتا که شد مختار کریم پور شیرازی روزنامه‌نویس شورش را در بنیادش کردند... تاجایی
 که جانی در بدن داشت بچاره رازند و قلم سرینش را در کاش شکستند. پیش از کودتا در حمایت از
 مصداق آتشین نگاشته بود و تاخته بود بر دستگاه سلطنت، پس از کودتا در بند توپچش کردند و مقداری
 بزرین از محصولات شرکت برایش ترو لیوم برتش ریخته و کبریت کشیدند... این شد حکایت
 مختار در روزگار...

ابراهیم گلستان در کتابی زیر همین عنوان می‌نویسد که مختار فرزند میخاگرد فریدون توللی شاعر
 شیرازی بوده است. روزگاری پس از عاشقی فریدون در به کوه زدن و مجنون بازی اش با بچه
 ارباب همراهی می‌کند و بشدت عقوبت می‌بیند... انکار این مختار هرگز مختار نبود و عاقبتی مگر
 سوختن در طالع نداشت... میست و پنج بهار بعدتر جماعتی حین تماشای کوزنهای کیمیایی سوختند و
 روشان برای همیشه بر تن سینارکس آبادان ماند و مانا شد. آنها رفقه بودند تا حکایت قدرت و تقاراب
 تماشا می‌کنند که خود حکایتی دیگر شدند. همان قدرتی که نقش آفرینی یگانه‌ی فرامرز قریبان در یادمانا نش

کرد و کسانی بعدتر گفتند که تداوی از چریک جان باخته‌ی آن سالها احمد زیرم بوده که معبود بر پرده‌اش آورده است. قریبان و کیمیایی با اسفند منقرذاده خنیاگر شهیر آن سالها هم کومی بودند و خاطره‌ها دارند از تماشای فیلم‌ها در آن سالها... معود کیمیایی روایت می‌کند آن سال‌ها سید مجتبی نواب صفوی را در آن کومی می‌دید که آرام و پرشکوه کام می‌زد... جلورفته و دستش را می‌بوسیده و سید انعامی کف دست طفل می‌گذاشته و معود بان ممان سینمای کاپری...

سینما، آتش و عکس رسم میان اینان کدام است؟ بینندگان کوزنها در آتش سوختند و مختار کریم پور شیرازی هم آتش بر جان شد اما عکس‌ها تا هنوز لجن‌خیزان آتش بر جانان را ماندنی کرده است. یادشان گرامی باد که بی‌گناه سوختند و جان، بچوپروانه بر آتشی که خودیغروخته بودند سپردند و کاش آتش‌ها بسان آتش آخرین چهارشنبه‌های باستانی برای ستاندن زردی و هب‌بی سرخی می‌بودند سوزاندن جان‌های عاشق و شیفته که آتش در جان به که آتش بر جان.

□ ما درون را بنگریم و حال را!

چندی پیش برای دیدار و تسنیت به دوستی عازم دقصر کارش شدم. ترافیک و ششک، بی قانون و آلودگی معابر و کچه منتهی به دقصر بی نهایت آزارنده و در حکم جفا و خناب چشم و جان نوع بشر بود. به حکم تلاش انسان برای تعمیم پدیده با به دیگر ساحات پنذاشتم دقصر دو تسم نیز محتملاً جانی تاریک، ترش و بی رفق و کدر چون، همین معبر رسیدن به آن باید باشد. در این انظار بودم که با ورود از آستان آن محفل، محلی نکو و خوش تویه با طراحی و منطری یگاز و منحصر یا فتم. دیوارها با تابلوهایی از خطاطی اشعار اهل دل ایران زمین به سعید می مانست و کیفیت و ابزار میمان نوازی آدم ریاد دلابی بهترین اقامتگاه های انداخت.

همان جاد این فکر افتادم که چرا در دل کوه اسی سنگ و باریک که زباله ها و سگان در آن ریاندو کیفیت سترون اضافات و پارک خود و ما چنان است چنین برین خلدی می تواند به سان آشنایی دنج قدر افرازد؟ و باز در خاطر م آمد از این بنا و دفاتر در دل سرزمین مان کم نداریم... آنجا که در فضای عمومی لبریز از افعال و حجم های نامدنی به یکباره با سازه هایی مستور و لبریز از آرامش و زیبایی

مواجه می‌شویم؟ چرادر آن آباد و برون ویران؟

- تاریخ قبیله‌ای - غارتی تا همیشه خریدن در کج را برای در امان ماندن از شخه و چیره‌پیشه و پیشداد
 نموده است. عرصه عمومی محلی برای رژه می‌غلبه رفتن و سر نیزه در چشم خلق تا همیشه مغلوب فرو
 کردن بوده است. گام زدن شخه و داروخه و مغول در برزن و کوی برای ستاندن باج یا راه بردن
 به کنجی شایگان در کنجی و نیزه‌نکار آهوانی در هیئت و هیئت انسانی بوده است. این تا همیشه عرصه
 عمومی را برای عموم تبدیل به جایی نه برای من نموده است. اینجا نثار ملک اجنبی و قاهر و جابر
 است پس زمینش سوخته و ویرانه!

یک جماعتی از آدم‌ها که هنوز شهر و نذر شده اند و شهر را مکانی، بکن و بهگانی برای زیست، لذت
 و بود و باش نمی‌شمرند پس هنوز در بر مرام "دیگی که برای من نجوشد بگذار سرسگ در آن بجوشد"
 نسبت به سر نوشت دیوار و بر شهر محل زندگی اش بی تفاوت است. این انسان تنها معابر را
 عاشقانه و مالکانه نمی‌نگرد که محل عبوری از سراجبار می‌بیند و می‌باید. رگ‌های شهر را برای سود و
 جستن نان و نادانی می‌خواهد پس بی‌بیچ تغافل از هر تقابلی برای کسب سوز از عرصه شهر و انتقالش
 به بهشت پنهان و برین خود استقبال می‌کند. شاید برای همین است که برخلاف دیگر کشورهای
 صاحب فوتبال که مردمان هر شهر برای چند نسل و بطور تاریخی - توارثی حامی تیم فوتبال شهر

خودشان هستند اما در سرزمین ما چون هویت شهری بر بنای منافع مشترک و خاطرات جمعی آدم‌های متفرد و متفرق را ندارد و مفهوم خانواده نیز تعبیر و تفسیر منحصر دارد همه طرفدار دو تیم مرکز نشین هستند. (با کمی اغماض البته و ذکر این نکته که در سال‌های اخیر این مسئله تا میزانی تعدیل شده است) - در جوامعی که مفهوم خانواده و ایل و آل کم رنگ یا بی رنگ است و انسان در مواجهه با آدم‌ها تنها تر است و یگانه تر، شرف و عرصه عمومی مفهوم پررنگ‌تر دارد چون خدماتی که شهرداری، کافه‌ها و فرها، هنکسرها می‌دهند عملاً جهت‌دهنده و پرکننده‌ی تنهایی و مولد یک ساختار دلبستگی - وابستگی است اما در ایران مفهوم خانواده بسیار پررنگ است و خانواده در درون چهار دیواری و عمارت خانوادگی معنای یابد تفریح، بود و باش و سوک و سوره‌همه در خانواده و بنای خانوادگیست و عرصه شهر با عیان و نهان این انسان کاری نیست پس دلبستگی هم در حکم "از دل برود هر آنکه از دیده رود" زایل و نازل می‌شود.

کوچه و خیابان محل گذر است تا به عرصه امن خانواده یا خاندان برسیم. از دریچه‌ی دیگر که بنگریم حتی بیست‌هزار نفر نشینان هنوز اینجا خانه نمی‌دانند و در اولین فرصت راهی دیار آبی می‌شوند و نگاه و احساسشان به خانه باز در زاویه‌گاه به سبب حضور دیرپای خانه و خاندان پررنگ‌تر است. خانواده نیز درون عمارت بادیه‌های بلند ستر معنای یابد، جایی که کسی منال و جمال اهل خانه را نبیند و

هوس نکنند. خیابان و کوچه اما چه؟ آنجا محل نمایش است و پر هوس و اشتها برای دیگران... اینجا خراب‌ترینست که باید به حال خود رها شود.

پر داختن به درون و زردون پیرایه‌ها ز دل تا همیشه مطح نظر اهل عرفان و نظر بوده است. این که انسان بتواند از هیاهو بگذرد و به بهیات درون خود پرداخته بخواکر قهقه‌های خویش و خدا گردد. این پرداختن اما در دوش دفرسنگ ایرانی مهربانی و پاسداری از طبیعت و نیز عرصه عمومی بوده است و نیاز درون موری و گل نگریدن آبی، آب را گل نکنند نه برای آنکه می رود پای سپیداری تا فرو شوید اندوه دلی... برای آن که آب است و آفریده خدا و خود زبانی برای خود دارد و ادراکی، پس بودنش را پاس بداریم و اهتمام بر آن نه به اهمیت ارتباطش با شستن دلی خسته یا تیره است. این جان نگاه به اندرون در فکر عارفانه ایرانیست و نه بی‌اعتنایی و ویرانی در بر عالم که "دنیارزشش را ندارد".

- بسیار می‌شنویم که ظاهر رami سازند و رخت ریابرتن از درونی تبا و باوری ویرا در حق خود و آدمیان بر خورد اندوچه میزان نگوبیده است این کردار و کنش اجتماعی. اما به حکم عیب نوشواری جمله کلفتی هنرش نیز گلوکاش در عرصه شهر و طبیعت همین ریاکاری راد کارکنیک و ظاهر و جلوه شهر را پیراییم.

□ دانی که چیست "دولت"؟

یک روز پس از نخستین طلوع شهر یورماه را آغاز هفته‌ی دولت در گاه‌شمار نام نهاده‌اند. به سبب
انفجار دفتر نخست‌وزیری در سال هزار و سیصد و شصت و شهادت رئیس‌جمهور رجایی، نخست
وزیر باهنر و دیگر اعضای دولت ابتدای شهر یورماه نام هفته‌ی دولت نام نهاده‌اند. مرسوم
است که طرح با افتتاح می‌شوند و مسئولان گزارشی از شده‌ها و بایسته‌ها به ملت پیشکش کنند و البته نوید
دهند که "خبر آمدی، خبری در راه است" یا خبرهایی خوش از برنامه‌های در حال انجام بیاورند.
عرضه می‌دارند.

واژه دولت اما حضور و ریشه‌ای در ازدان پارس کویان و شاعران این سرزمین کهن
داشته است و البته معانی گوناگون و گاه غریب و قریبی به معنای با آریایی شده در ذهن امروزین راد
خاطر می‌آورد. دولت در معنای دست به دست شدن و توانی در شرو نظم پاری و تازی در کار
آمده است. "ساقیا پرشودل از تیمار پرکن جام را در کف من ز نه باده دولت ایام را".
دولت البته در معنای حشمت و موفقیت و بخت خوش نیز به کار رفته است و در بیشتر حکامه و

متون، همین معنادر نظر است "دریاب کنون که نعمت هست به دست / کین نعمت و ملک می رود دست به دست"، انکار خاصیت نعمت، دوران و گذران بودن آن است. نعمت چندان نمی پاید و بادهای خزانی از پس و پیش در پی نیغای آسند. "کجا بردی به نیغای قلب مارا؟ / چرا نادیده بگریختی و فارا؟"

آن روزگاران و به رسم سنت عشیره، قبیله و نژاد مهاجران تیزخبر و دریده چشم و ساییده دزدان آمده از صحاری، دولت و ملک مترنزل و در معرض بادهای ناموافق بود، پس حاصلش می شد اول در یغاکوبی بر نخوشی های گذشته و ایام عدل و آرام و اگر نه آرمانی لیک ایمن بر جان، "آیا شاه محمود کشورگشایی، ز کس کز تتری بترس از خدای / که پیش از تو شانان فراوان بدند، همه تاجداران کیهان بدند". دیگر نصیحت و پند بر گذار و فانی و خاک شدن همه چیز و زندگی کردن در بطن یا عزت گزینی و در خانقاه اهل خرقه و خنیا در آمدن "شاه ما از جمله شانان پیش بود و پیش بود / از آنکه شاهشاه ما هم شاه و هم درویش بود".

اینها ابرامی روزگار قبل تر از بر آمدن معانی جدید از برای مردم و ملک (نمبر بر میم) و البته ملک (میم به قحه)، وقتی مردمان از رعیت و بخشی از ایملک و مارتک فوال به شهر و نذ صاحب حق تبدیل شدند و نیز آدمی که خلیفه الله است و نه بنده خلیفه، و حکمرانی نیز معنای نون تری یافت.

پس دولت شد بخشی از حاکمیت، مسطر و پشتیبان به آرا و نظرات بیشینه‌ی مردمان حر سرزین، دولت دیگر آن بخت لایزال و ابدیت نیست که مگر به تیغ و توپ برای قتل و باز حمایت و خراجگذاری بر حاکم جدید لازم آید که برگزیدگان خود شهر و ندانند و زیر تیغ ارباب قلم، و در آمدن شادنوشی ایام کرونیاد دست افشانی شازمی تواند نخست وزیران انگلستان و فلاندر را بفرستد پی ساق مکیدن و دیگر

بچه.

باز در روزگار دولت مدرن هم واژه دولت با همان معانی شگرف ادب کمین پاریس در ارتباط اند، دولت در معنای دست به دست شدن و توالی می‌روند و بارای بازی می‌گردند و حکومت‌های مردمسالار معمولاً پس از هشت سال معمولی دیگر رئیس جمهور با زنی کرده. در معنای بخت و اقبال و کاموری نیز البته که کسب رای و موافقت مردم و مجلس خوشبختی است و امکانی برای ماندن و اکتیاع قدرت به قصد ماندگاری و به انجام رسانیدن خدمت.

با شکل‌گیری انقلاب مشروطه دولت اما معنای مردمی و ملموس‌تری در ایران زمین بنمود گرفت، پیش از آن دولت معنای بخشی از دیوان امیری یا با زوی اجرایی او امر ملوکانه می‌داد و حتی گاهی برای خوش خدمتی داغ، درفش و کورثو! دورشوی، می‌شتری هم در کار می‌آورد. (به سیاحت نامه ابراهیم بیگ نخاهی بپنکندید و صحنه عبور حاکم یک شهر بی‌اهمیت و کردار فراسان و

دیوانیان! این واژه دیوانیان در معنای جمع دیوان‌های آن دوران دقیق و درست انتخاب شده است). مشروطه امانت‌پارمانی و رای‌تایل را وارد ادبیات سیاسی و مرادده میان حاکمیت و مردم می‌کند. گاه چنان میان مردم و دولت یگانگی حاصل می‌شود که اوراق قرضه دولت دکتر مصدق را مردمان به جان می‌خرند و می‌شوند همراه و همدل، امانت‌به حکم "چو فرمان نیردان، چو فرمان شاه که با ایمان و آگاهی و بردولتی برگزیده و برآمده از انتخاب و برافنده با عدم اعتماد و تسخ و میخ و تانک!

برای برخی امانت‌پس بر منصب دولتمداری گاه چنان حیرت‌انگیز و ناباورخ می‌دهد که می‌شوند تمثال تام و تمام "دولت آن است که بی خون دل آید به کنار او رنه با سعی و عل باغ چنان این همه نیست". به پیروزی امثال ترامپ در ایالات متحده، رودیکو دوترته در فیلیپین... نخبی بپنلنید تا بدانیم امان از اینکه دولت مراد نخواهد بر شانه کسی بوسه دهد وین بوسه را با بوسه های ماران بر دوش ضحاک فرخ با فاصله است! آن عاقبت فریدون در چاه می‌کند و بولعاسم می‌سراید "سوس آفریدون شدند از نیرنگ ضحاک بیرون شدند" وین را که و فرو مدتی صدر نشینی حاصل می‌آید. آخرین که در کیتی جمال و زمین برای اثر و ثمر محدود است. دولتمندی و دولتمداری فرصتی یگانه است و نعمتی دیرباب که باید قدر نهاد و برای خدمتی ماندگار و آرامش و آسایش جانب خلق در کار

آورد که بهگان را این زرد چنگ نمی آید. می شود کفران نمود و نعمت را نعمت و گلستان را آتش کرد. چاوشسکو، موسولینی، بن علی، صدام حسین و... نیز نمونه هایی برای تباهی نعمت دولت هستند و باز می توان گفت "دریاب کنون که نعمت هست به دست / کین نعمت و ملک می رود دست به دست" و برای میانندگان و نرسیدگان به درب کوشک دولت می توان قلندران و آرام نخوا کرد "هرگز حد نبردم بر منصبی و مالی / الاله آنکه دارد باد لبری و صالی"! و طرف اگر زند باشد می گوید دلبرم همان دولت و دولتدار است...

□ ف مثل فوتبال و فلسفه

فوتبال اتفاق است و اتحاد، بازیست و اندیشه و برنامه، ترکیب و تلفیقی است از نبوغ و کوشش و شاید پیش و کم از این هم باشد.

اما شاید ارتباط میان فلسفه و فوتبال از آن متوالاتی باشد که در کم تر دکان معتقل و جبروی منتقوی راهی بر آن باشد. فلسفه از پی کثودن رازها از دحر و کیتی و این کرد (کسره زیر انداز گاف) کردن است و فوتبال نیز با گویی کرد میان انسانهایی کم از بیست و سه تن بازی می شود. حکایت غریبی است، جماعی پی چوگان جدید می کردند و می دوند و نیز می پرند تا مگر به ضربتی کامور و کامروا کردند و جماعی نیز در کیتی از پی کثودن رازها یابند، کیما کرسی می کنند و کار، از پی یار و منال وین ها را بهم چکار؟ این خطوط و از پی اش دیگر کلمات برای، همین نگاه دیگر کون بر دیده ای، هستند که تا هنوز دل می برد و عاقل، عارف و امی را در بند و پابند خویش می سازد. در این نوشتار برانم تا کرا از دست بر آید نگاهی نوبه فلسفه و چستی فوتبال و نیز رابطه اش با آن دیگر ابعاد و وجوه، هستی سپردارم.

فوتبال در کلو سیوم:

ورزشگاه‌های خرد و کلان، هر کدام بسته به وسعت و نگاه‌بانی کمی تا بیشتر آدم در خود جای میدهند، بسته به شوکت و منزلت و مکتب آدمیان از سکوی سیانی و تخمه‌ژاپنی تا جایگاه ویژه و نگاه‌هوس انگیز چاشنی تماشا می‌دیدند آدمیان در میانه می‌کنند. انکار کن همان کلو سیوم است در روم باستان، آدم‌ها نظاره‌گر ستسیدن دیگران و ابراز نظر بر اندام و توان دیدن و مهارت مکید نشان، و سزار را سزود اگر در لژ ویژه سبرد لژ یون‌ها را بکنند، بعضی سبرد‌ها خاص تر و ویژه‌ترند، مانند جملیدن با سیر و حشی تازه آمده از سرزمین‌های نو یا آن دیگر یلان نام آور و آمانیکه مدعی اند "جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چورستم نیندید". جهان اما جای زیباتری شده، دیگر سبرد‌ها نه سیرحم اند و نه کشته بر جای می‌نهند، فوتبالیست‌ها همان گله‌دایا تور‌های مدرن هستند که میل چیرگی آدمی را در شکل‌های مدنی تر به رخ می‌کنند. سزار‌های دنیای جدید مالکان و صاحبان و نیربانیان فوتبال سیاسی هستند. کسانی مثل سیلو بوبر لوسکونی نخست وزیر پیشین و مالک باشگاه میلان ایتالیا، اما دیگر با جهت حرکت شست بر لوسکونی کسی در زمین بی‌جان نمی‌شود و نه نهایتاً در پایان فصل و با توافق طرفین قرارداد فسخ می‌شود و قطع همکاری صورت می‌گیرد. صورت قصه همان باج‌های کلو سیوم است اما فوتبالیست‌ها خوشبخت‌اند که در زمانه‌ی این سال‌ها می‌زیند و نه آن زمان، مجبور نیستند و خود کزیده‌اند در این سبزه

میدان بازی کند و بازیکنان تنها یک بازیست که در پیمانش پهلویی دیده نمی شود و مغلوب برود خاک نمی شود بلکه دست می دهد و برای بازی بعد خودش را آماده می کند. گلابی توپ می جھنجد تا زنده ماند و بازی در کار نبود. شاید برای تماشاگران و سراریان بازی بود اما برای آن میزبانان بازی مرک و زندگی و پاداش پیروزی کمی بیشتر زنده ماندن اما صله می چیرگی اهلی فوتبال دلار تا نخورده و آن دیگر چیز است.

البته در فوتبال مدرن هم بازیکنانی جان می دهند. فاجعه ورزشگاه میل بلژیک و جان دادن کشمیری از حامیان یوونتوس تورین و کمتز لیورپولی ها و یا جان دادگان بازی ایران و ژاپن در مرحله مقدماتی جام جهانی دو خزر و شش آلمان و دیگر از دست شدن اهل فوتبال در میانه می میدان...
 بهیات میانه می میدان و جان دادن به مکرز این که "رقصی چنین میانه می می دانم؟ آرزوست"
 مارک و وین فوبانیکن کامرونی، فخر جارتانی، پورتمای اسپانولی و دیگر... اما این جامرک را
 ناگزیری در میان نیست و ناگزیری، اما آن گکوختان رامرک از پس و پیش و در پیشانی نوشت رج
 زده بودند با سوزن سخت سزار و میان این دو تفاوت از زمین تا آسمان است. می گویند بیل
 شنگلی از مریمان قدیم و شمسیر فوتبال در بریتانیا گفته است فوتبال مرک و زندگی نیست و پیش از آن
 است، باید گفت بیلی جان! چون آن زمان هنوز نمرده بودی افاضات می فرمودی!

تفاوت بازی را ببینید! از بازی تابازی، در فوتبال کسی نمی‌میرد، نایش است و بازی،
تأثیری که باز میکن چون بازیگر تنها از روی گفتار نامی خواند و نبوغ و حادثه در آستین دارد، کریمش
همان ژست‌های مکش مرک من در عاشق پیر این بودن و دیگر کزاف ها... آنجا اما خاک کلموم هنوز
بوی خون خشکیده می‌دهد....

فوتبال، دین، عرفان:

عمون شاید دیرباب و شبه فکن باشد. آخر میان فوتبال با امر خطیر دین و در هم تیدگی‌های پیمان
عرفان کدام حرف ربط است. کریم همان زلف چچا کار کاروس و اد امارا با تایدگی‌های دیگر
مفاهیم وصل است و توانان فصل! تا موسم رسیدن و در یافتن به اخوت پائیز و بهار ایمان نیم بندی
به سان چینی نند زده‌ی روزگاران بندبازان بی لرزه بیاوریم.

جماعت جدی فوتبال را لغو و لعب می‌خوانند و التفاتی نداشتند بر این سرگرمی توده‌ها، این
توده خودواژه‌ی غریبی است که برای فتح حراس از پچیدگی هر آدم بر لکشر بی‌سپری از آنان
اطلاق می‌شود تا اندیشیدن برای جان شریف یک نسان راه طلاقه نمایند... بگذریم... بگذریم
هم چینی در دستان و دستارمانست و هرگز هم نبوده است.

انسان باگذر از مصائب و چسبگی بر موانع بر خویشتن غره و مطمئن می شود و می پندارد به سان عقابنی فاتح و چیره و از وضع بالا بر موضع پایین محاط است... "بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت / امروز جهان زیر پرماست". اما آدم مدعی که بر سیزدینی را نادیده می انگارد و خود را خدا می انگارد گاه چنان فرومی افتد و از دشواری های دم دستی در می ماند که می شود مصداق بلاهت و تابلوی تمام سهاست. بهشت می سازد و در می پیش از ادخلوبه سان شدا د مورسی بورش می کند و خلاص! تا بداند که درش دهر و در برابر نادانسته ها و عجزش داشته هایش خوابی بود و خیالی. طرف می شود که ریتیانور و نالدو و یاز لانتان، باتوپ سحر می کند و چشم ها در تماشای هنر و جادویش در می ماند اما ساده ترین ضربه در فوتبال که همان پناستی باشد را در حساس ترین لحظه از کف می دهد "گهی بر طارم اعلی نشینم / گهی تا پشت پای خود بنشینم". این می شود خود شکستن و فروریختن از خویش گذشتن و مطمئن بر احوال چند روزه نکشتن و قدر نعمت دانستن "زیزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی".

فوتبال بازی زندگیست، به تلاش و با اقبال می رسی و خیره می کنی و به آنی حرا آنچه ساخته ای بر باد می دهی آنهم در ناباورترین لحظه و ضربه! استیون جراد کاپیتان و بازیکن و فادار لیور پول سال ها ستاره و بهترین بازیکن این تیم بود، انگار به دنیا آمده بود تا بار سال های عمرت پس از کنی

داگلیش، یان راش و... راب دوش بکشد و دنجوشی لک لک با (لقب لیورپول) در سال های تکماتزی مچتر یونایتد سیراکس فرکون باشد. پس از سالها یک کام تاقرمانی باقی مانده، چند ضربه تا سقوط خیمه می شکست، اما پای استیوی همان جایی که نباید در یک محط معمولی لیز می خورد و در مابا بازیکن سنگالی، چلسی راب گل می رساند و تمام... نجات دهنده در گور با چشم بی فروغ خفته است... ریوید ناباورانه ترین شکش و توسط خود قهرمان بر باد شد. این خود افسانه سیریف است... سنگ راب جبد بر شانه تابالای کوه و باز ستود و باز نچ و الم...

فوتبال آدم فیلسوف نش کم بخود نذیده است و عارف مسکنانی محال و مال اندیش! یکی روبرو با جو ستاره تیم ایالتا در جام جهانی ۱۹۹۴ آمریکا! فوتبالیستی که با موهای دم اسبی اش معروف بود و برخلاف تصورهای بودایی معتقد می نمود که هرگز لب به گوشت نمی زد... روبروی چهره ای آرام و معصوم داشت. یک تنه در هر بازی آن جام تیم تا آستانه ویرانی را بر شانه های نحیف خود بالامی کشید و تا فینال هم برد... در فینال خودش پناستی راب آسمان با فرستاد و خلاص. رویا بر باد شد. سیریف بودایی من.

کارلوس روآ دروازه بان جوان و جذاب تیم ملی آرژانتین در جام جهانی نو دو هشت فرانسه از آن موارد ریوید ماند نیست. کسی که با مهار پناستی های انگلیسی های مغرور چهره شد و تا آستانه پیوستن به

سپتیمبر یونایتد برای جانشینی پتر اشتایکل ششیریم رفت اما در همان سال با حسب اعتقادش به یک کلیسای خاص معتقد بود جهان در سال ۲۰۰۰ پایان خواهد یافت و می‌خواهد این دو سال باقی مانده را در خلوتگاهی در کوه‌های آندز مراقبه و عبادت کند و کرد و فوتبال را در آن اوج به شکل غریب وانهاد... .

دست خدا داد:

قانون، آدم و آب‌خک!

فوتبال شب‌باز است که می‌توان قوانین تو کشیده را در آن نقض شده دید و از این نقض کیفر شد. می‌شود سال با نظم و کار ماشینی و سازماندهی شده در برابر نوع یک پله و مار و نادود شود و به هوا برود. می‌تواند شکست تمام عیار آرژانتین در برابر ارثس انگلستان با یک پیروزی فوتبالی دود شده و به‌آورد. در فوتبال روح‌گاه موزمی و بازیگوش انسان از نقض یا نقض قانون لذت می‌برد. همه با لذت از گل معروف به دست خدای مار و اونامی فقید به انگلستان یاد می‌کنیم امانی خواهیم به روی مبارک بیاوریم که این کار فریبکاری، خطا و قانون شکنی بوده است. لذتی که در این هست در آن قانون‌مداری حرص در آور نیست. باز در فوتبال می‌توانی بد باشی و آخر بر قله فتنه بایستی. آن دست خدای مار و نوبو و این با گل خدا و غزنی در ملبورن محقق شد. در یک بازی بد و سرد گرم ما در یک لحظه رسگار شدیم و رفت که رفت. این با چکانگی و جادوی فوتبال اند.

□ پزشکی، جامه و جامعه‌ای پر اشک و رشک

آغازین روشنیایی روز در آخرین ماه تابستان کاهشمار خورشیدی به نام روز پزشک خوانده می شود. پزشکان با آن ردای بلند اسپید و کوشی های در کوش که بر سینه ی بیمار دلسبری می کنند از جماعت ایرانی که این حرفه را با مشرکت و مکننت ارتباط وثیق می یابند و همیشه در پی آن بوده اند تا فرزندان را به این ردای روشن در بیاورند. درمان رنج و درد های انسان از دیر باز اجری سترک و منقرتی بزرگ داشته است. روایت فرنگیانی که در عصر قهرا از صفحات و صحاری ایران زمین باز دید می کرده اند مشکل بر تقاضای فراوان مردمان برای دریافت دارو و ضاد برای امراض چشم، جهاز هضمه و دیگر بوده است.

حرفه طبابت همیشه برای مردمان سرزمین مان محترم، دست نیافتنی و رشک برانگیز بوده است. برای این ذهنیت تاریخی می توان دلایل گوناگونی را بر شمرد.

- بشر علی رغم تمام مدعایش در برابر بیداد بیماری و فقر بهداشت به بید نازک لرزانی می ماند که می سکنند و از میان می رود. در برگ های کاهی تاریخ خوانده اید که شداد شهریار جبار و مهیب زمانه نختی

پیش از ورود به فرودس دست‌سازش به نیش موری جان نهاد و تمام. از دیگر امراض و ابتلائات در روزمره‌ی افراد بسیار شنیده‌اید. حاکم بخارا با آن همه خدم و حشم و سرنیزه را سینا با خنجر کرشمه درمان نمود. از رازهای نفوذگسترده‌ی راسپوتین در درباره‌ی رومانف‌ها یکی توان وی در معالجه‌ی پاکاستن از درد فرزند مبتلا به تالاسمی ترار بوده است. ابل درمان مرهم می‌نهند در او ممت را بتاخیر می‌اندازند. در حکم دزدان کباب‌خور می‌اندگوگر نباشد لذیذترین غذاهای ساخته‌ی از ران آهوان صحرائی مغولستان نیز به بیچ کارناید و جهان می‌شود محشر کبرانی که در آن کسی را یاری‌یاری کس نیست.

خیراندیشانی که خود پزشک نیستند نیز گاه از سرمایه‌شان برای ساخت بیمارستان و درمانگاه سودمی‌برند تا نامی از آنان ماند و ماوایی برای مسکین آلام بشر، که انسان در دمندر اینج غایتی مگر مسکین و ترمیم در پیدا و هویدا نیست. خانم نجم السلطنه مادر دکتر مصدق بیمارستان نجمیه را می‌سازد که تا سالها دکتر غلامحسین مصدق فرزند دکتر مصدق در آن طبابت می‌کند. فرزندان فرمانفرما، نخشی از املاک خود را به نستیتو پاستور اختصاص می‌دهند و از این نمونه‌ها و یادکاران بسیار در تاریخ وجود دارد.

- طیب دذهنیت ایرانی راه به حکیم می‌برد و آن کسی است که همه چیز می‌داند. سیرتاریخی درمانگر و حکمت دان بودن از بوعلی تازکریا (البته رازی کمی‌اگر، شیمیست یا چیزی نزدیک به داروساز بوده است) پیوند بدقی میان درمانگری و دانایی حاصل نموده است. پزشک انحر

برای تمام موارد پیچ در پیچ جهان و زمانه از سیاست و اقتصاد تا عرفان و فلسفه پانخ دارد و در کشودن
کره از زلف یار نیز در نمی ماند. این نکته دانی تاریخی که می تواند با حقیقت نسبت داشته یا نداشته و یا
چیزی میان این دو باشد راه به تصویری فراتوان برای یک انسان معمولی برده و قدر و صدری والا
برای او فراهم نموده است. پس جماعت دوان و روانند که خود یا فرزندان شان را در این ردای سپید
صلادهند "آقای دکتر" یا "خانم دکتر"؛ در ساحت سیاست ایرانی نیز جامعه پزشکی نقش مهم و
تاریخی را عهده دار بوده اند (در این نوشتار جامعه پزشکی گستره‌ای از پزشک، دانش پزشکی و
داروساز را در بر می گیرد) ابراهیم خان حکیم الملک صدارت عظمی را در چند مقطع بر عهده داشت و
دکتر منوچهر آقبال طبیب بیماری های گرسیری نخست وزیر و رئیس شرکت ملی نفت را در دوران
سریر نشینی پهلوی دوم تجربه کرد. دکتر ولایتی پزشک اطفال شانزده سال وزیر امور خارجه بود و
ابراهیم یزدی با مدرک داروسازی مدتی در دولت موقت، همین سمت را بر عهده داشت،
سرلشکر فیروز آبادی نیز با داشتن مدرک پزشکی سالها کار نظامی کرد و تارنیس ساد مشترک نیز پیش
رفت. از این سلاک بسیارند و در شمار این کلمات محدود نمی گنجد.

- مکتب و تتمع در همه ادوار زندگی بشر مورد توجه و عزیز بوده است. چرک کف دست شمردن
پول خود نشان از کمیاب و دیرباب بودن آن دارد و هر انجاری ریشه در اشتیاقی دارد، "اگر با

من نبودش بیج میلی / چرا ظرف مراثیست لیلی؟ "زمینه‌های کاری مرتبط با حوزه درمان از مشاغل باعایدی بلاشمرده می‌شوند و طبعا کسب و گرفت‌های کار اداری و معذورات و معلومات آن را هم ندارند. شخص آقا و یا خانم خودش است و نوکر خودش و البته در برابر مراجع یا بیمار باید پاسخگو و واجد اخلاق حرفه‌ای باشد. اما باز درآمد و پول در آوردن می‌تواند از مرموع‌های گوناگونی باشد. انسان در کنار منال، شان و شوکت اجتماعی را هم می‌جوید و می‌خواهد باکت و شلوار و شون متناسب صاحب دولت شود. در حرفه پزشکی می‌توان با حفظ مرتبت به مکتب راه برد و طبعا این گزاره‌ی ناد مورد توجه و رقابت و نیز رشک همگان بوده و البته خواهد بود.

- شاید بتوان برای خوش خاطری در این محضات از کسی گفت که سیاهکارانه در دای پزشکی فرو رفته بود و با سرقت عنوان، جنایت پزشکی می‌نمود. سخن از پزشک احمدیست، همو که شریان حیات زندانیان سیاسی بسیاری را قطع کرد و بواقع هرگز طب نخوانده بود، تنها در مراتب بسیار پایین بسیاری دوره‌یابی دیده بود. غلامحسین ساعدی نویسنده و منتقد ادبی ایرانی که فیلم گاوداریوش مهرجویی اقتباسی از داستان اوست در تحقیقت روانپزشک بود و مطبی محقر در نواحی جنوبی تهران داشت، گفته‌اند از مراجعان عایدی نمی‌گرفت و تنها کاسه‌ای در ورودی مطب نهاده بود تا هر کس می‌خواهد به قدر وسع سکه‌ای در آن بچلند و دیگران به قدر سد جوع از آن بردارند. دکتر افشین یداللهی نقید را

نیز در خاطر داریم با آن ترانه‌های ماندگارش و البته دکتر محمد اصفهانی با صدای زیبا و خاطره انگیزش. از نستو چکوار امبارز و انقلابی آرژانتینی و از قهرمانان انقلاب کوبانیز پزشک بود. او مدتی را نیز بصورت خیریه در یکی از کشورهای آفریقایی طبابت کرد و پیران اکنون در خاطر دارند که هر چند در حرکت و انقلابی خوبی بود پزشک خوبی نبود و برای همه امراض توصیه به استراحت می‌کرد! اما مهربان و دلسوز می‌نمود.

در کلمات آخر باز ادای احترام می‌کنم به درشناسانی که می‌توانند ذهن و زمانه‌ی انسان را از رنج برهانند تا چندی آسوده‌تر بزید و گاه شعور قلبی انسانیت را با مهر و بخشندگی چنان جابجایی کنند که در تاریخ ماندگاری شوند. از آرسن میناسیان داروساز که چنان طریق انسانیت و رحمت در دمان و دو سازی پیشه می‌کند که مسج کیلان لقبش می‌دهند در سال‌های عضویت و بیماری و نیز پتراری، تا دکتر قریب که تصویر خدمات ماندگارش با سریال ستوار کیانوش عیاری ماندنی تر شد.

□ رجم شیخ به ترجمان خویشش خاسته!

ششمین بامدادن ماه مه‌رین را روز مترجم نام نهاده اند و گاه شمار مهور به نام روز مولوی در این تاریخ نیز است، تادمی نفس تازه کند مگر به حکم خواندن "بیچ آدابی و تریبی مجا هر چه می خواهد دل تنگت بو" وین شود ترجمان همه از آدمیان حاکدان تا مکر روزگاری نه چو نان دی و نیز اکنون رحم آرز مگر بر خیال خویش وز خامی "اناسحق" در گذر ز تا وادی ایمن و در تور نادانستن خیال را خاکستر نکنند.

اما مولانای خفته به ناز در خاک قونیه را با قوت ترجمه چه نسب و نسبت است؟ قلم را راها گذاردم تا بر این، هم نشینی کاغذین مناسبت، بی منصب و با زلفی را بر شانه بتازد تا آنجا که رود ای استادش هزار زمر بدخشان بر پر خویش حایل کند و اسب سپید یال روی تافتن از تا ختن و اختن آید...

مولانا مرد مکتب و کتابت بود، خواند و خواند، بنشت و مسیر معمول و نیز منقول بیسمود. کیسه از اعتبار و اشهار انبان و جان از انبار معنا...؛ بیچ ککش نمی داند مگر آن جان شیفته... او چون هر

آدم دیگر انگیزه وانی برای سترشک و برقرار ماندن تخت و توفیق تعظیم و تکریم در جان داشت
 "که جان دارد و جان شیرین خوش است" وین جامی توان سرود آدمی را نگاهداری، همین حیضی
 ز ربفت عرف، عادت و خوشنمایی خود چراغ را بست مگو...

اما وجود جاشینف در نهاد نهانی دارو می پیماید تا مگر قرار بید و لبی بر آب حقیقت نوش کند ربا
 اینان میان و میانه نیست... او سالک است و نه یاس کرب و ردا یی سیاست در آید و کسوت
 قضاوت همه را به چشم قریه ای می انکار در دواحه ی رسیدن و آسیمه سری مگر برای کثودن دری...
 نمان مبادگاه چرب و شیرین قدر و صدر چنان است که شیخ و شاب را خرقة از معنای کرده و
 می سمراید "امروز جهان زیر پرماست" و یا چنان که مدعیان بوقت کاهوری کردند... اما در نهفته و
 نسته در جان را کو مگر در (خمه سر نشین دال) تا آستان قرار بکشاند و به سان تیغی در گلو و یا پلونیستر
 می زند... مای! پیترا و آینه ضمیر! نهایت آیا "آمین مهمتری" و ضیافت جسم بی زیارت
 جان است؟ و کسی چنین به کشتن خویش بر خواسته که توبه نکشتن بذربوبی جانت بر خواسته ای؟
 بر خیز آدم نسب از آستان برده و اعراض ز ابتلا کزیده! بر خیز! اگر یک دم تا دم مع چشمان بر
 تربنت مانده باشد برای نفس کشیدن همان زیادت است که "در خانه اگر کس است، یک
 حرف بس است"... و مجنون آن یک کلام و نگاه و دم آهن سوز و آدم سازم.....

آدم برپاخیز و خاستن نه به نغیر و صغیر که گاه به سوختن و بر خویش نشستن است و مویه گری بر خویش رها. من تنها و ملول و سیاهی سپاه... بار خدایا! با که این بازی توان کرد؟ تو خود داوری... بیالکین داوری ما را به پیش داور اندازیم....

و برگردان زبان را با بود آدم کدام میانه است و بر ساختن و فرو نهادن را با سخن به زبان دگر کردن کدام نسب و نسبت آیا؟

دو پارونده‌ی خاکدان به حکم انباشت خیال و حراس از سنگندگی خویش هر غیری را در حکم زایل و ضابط دیده، حراس و انقیاد یا چنگ و چنگال در مشت برای بدم و عدم پایی در میانه‌ی ذهنیت و زمین می‌نهاد تا بر کند از خیال و نیز زمین این ریشه را... لیک سخن و زبان را معنی دگر آمد نگاه کوانسان توانست حاصل اندیشه و بود و باش آن دگری را بشناسد و بخواند... تفسیر یگانه از عکس ازلی سنگت و آدم آرام شد و کمی رام تر انا... اه برای نچسندگان حلاوت بودن به جرم و حرم عصیت شعر بخوانید "حقیقت تو بی، مجاز من اقدغن منم اجماز تو... تلخی قهوه ام اقدن پاری تو ابر بنگالم آهوی کشمیر تو... نوحه کیر نفس های کشیده ام و چکامه های در گلو مانده....

ترجمان آدم را از وادی محیر و نامعقول در باب آن دگری بیرون فکند و تا رخیلین انا سحت خویشتن و قبیلده اش را بی پود نهاد تا معقول بنوازد "بیچ آدابی و تربیتی مجو... و مولانا ترجمان

خویشتن خویش گشت... او از وادی یقین به چشم شملای شمس الشمس دیده ورگشت بر بیابان
 تردید و پویدن... سفره کرد تا مکردی بکشاید و بوی گل سرخ قرار را بر کوهساران بجوید و با جانان
 یگانه شود... از خویشتن گذشت چو دانست "حقیقت چو آمیزای بسکته است که هر جزوش در
 آستین کیست... مولانا شد تر جان بنی آدم... اندیشه را سیاب کون خواست و از ساحت
 سیان گذشت تا مگر هر کس پری و نبی خیال خویش کرد و چونک بنوازد بر تار مشک اندودی برای
 روزی که "مادوباره کبوترهایمان را پیدا کنیم و نیز در قفس هیچ کس کرکس و کبوتر نباشد." عتاب راد
 پوستین انقیاد نخواهیم و کباب کبوتر به جرم چشم سیاهش خون مان ملوث نسازد... آه مولانای
 شمس دیده و بی سایه آدمیان... از جزم، سیاوش و ارگذشتی و سلیمان ملک جانت
 شدی... کد این تقدیر است شمسی در کنار و به میان می مرداد چو جان سرمازدگان برف اندود، بهمن
 از پی پوستینی تا مگر روزی پس از این روز بخوانی "بکشای ترم رابعه از وفات و بنگر از آتش
 درونم دود از کفن براید". برای عارتت هدیه نمی خواهی؟ ما هدیه ان حد خورده می دانند
 برنخده ایم...

□ شرح آتش

یک بادمانده به ششمین روز مرد پانزدهم آتش نشان خوانده اند گاه شمار پاری و چه زیانامی!
آتش نشان! نشان از آتش دارد صاحب این روز و چاکه نمی کند این سر بلند فواره ای آتش
پاری... آتش را نشان از بی نشانان است و سبب سوختن، لیک تاملی تاجایی و محالی برای
سوخکان کو میان سوختن فاصل است زیجا تا جوگان...

بشربی چراغ و در سرما، چنبره هراس از تاریکی راه به تباہی می برد و اسیر در بافته های خیال و
نشخوری می چون خود در آدمیان... آتش اما جاقش را کرم و هراسش را کمی زایل کرد تا بداند "نور
در میان است تابدانی و بخوانی به آیین ماه مرغان"

آتش شعله و شمریست چو آنان زندگی، که بقاعده پیروزی چراغ است و طریق، امان از
بغایت همیزم بر شعله فلکند که جان می سوزاند و جهان... دیرتر زیان از قبیلدهی آدمی آتش را
نادی از روشنی و نعمت دانسته، در نعت اش حکایت های سربین و صلب کرده اند و گاه تا کرنش
و رکوع در پیش شمرش تاخته اند...

آتش به آدمی آموخت راز پس پشت هرتاریکی، هونانکی مهیب در نیست و دگر برای ویرانی
 هر آبادان نیاز به یگان یگان کشودن پی و سقف نیست که آتش خود می سوزاند قیصریه را، حال کیرم
 برای یک دستمال، کاش دستمال، دیبای دلداری باشد نسب از چکامه برده تا آتشش بوی گل
 سرخ سبز بر بدهد و باز از شرم خون بچکاند... گویند سبز بیری لاله می واژگون از خون سیاوش
 است که آتش گذشته و تظمیر شد لیک جان از مملکت بدر نکرد... لاله سبز بر مویه کر است و
 زیر لب بازین نجوا کر که آتش ستر سیاوش را تابش نیاند و چون خوش بردانت تاب
 آوردی؟... ردی ز آن شمشاد در خود داری آیا؟ شنیده ام میان لاله و آتش مهر است که در
 پایزمی روید و جان لاله مظهر از گلستان آتشیت که سیاوش گذشته تا هنوز می سوزد...
 هرم و سوزاندگی آتش را انکار کن با ویرانی در عهد است میانه بود. سوختش انکار برای مگر
 طینتان و حجاج باطنان است و سرفراز بدر آمدنش برای ابراهیم و سیاوش. پکان عالم نسب از
 سیاوش دارند آیا؟ و دیدگانی که استیلا می حضورشان به کند آتشین نسب برده است را که این
 تواریخ تاب ضبط دارد؟ میوایهتی و حرودت من....

آتش امانه سرخی شورش لبب کشیده و ساکن خوش نشین تاریخ است. گویند سکندر از پی
 آب خضر اقصای عالم کشود و در شب شراب تائیس دست تطاول بر جان تخت جمشید کشاد و رم

در جنون زنون تابمدان بسوخت و مویه کرد. رم شهربی دفاع.

باز آتش را انکار با بازایی و نمودن میانه است. اهل فلاحت آتش بر جان بازماندگان گداه می زند و زین خاکستر بازی رویند نباتی که روی شلخ نبات شیرازی را از حجب و پرده نشینی ناکریر کرده اند. و قهقوس آن یگانه از سوختن خویش باز سرفراز تر بازی کرده. انکار آتش در پوستین و زربفت جامه می زند تا آدمی بر هد از عادت و آوار خیالین و باز خیال نوبه بر کند و زیستن مگر خیالین جست زدن میان خطوط و نقوش نیست.

یاد آدم از سیمرخ آن یگانه می دانا کو برای هر دو محرم است و مرهم... خسران تهمتن
 "پیل فخر ایابی بر پشت" در پیش سهراب جوان رامی شود و در سیند فون می سازد و راه می کشید و
 استغذیانگون بخت را تدبیر می کند... نشان خواستش اما آتش بر پر اوست... تهمتن انکار در
 چاه شغاد جان نداند کز بی پری سیمرخ آتشش برود در جان او افتاد... تهمتن بی رخت و رخس،
 خوب شد کاتش گرفتگی! و زرنبی پر آن یگانه با سیلاب انتظار چه می کردی؟ شاید می شدی تبلیغ دوغ
 و ماست بر پهن تابلوهای بزرگ قریه، می سهراییدی "بالار تقسیم ماست بود، پامین اودیم دوغ بود /
 قصه (غصه) مادوغ بود."

ریز علی آتش را مشعل کرد و تندیس شدف محمود بوغزیزی آتش بر جان خویش کشید از غلیان و

نغم، وین سوختن آتش در جهانی کفند و بیچ...

آتش که در جان پیغمدا کلام نشان توان خموشی دارد؛ آنگاه است که شرر در نیتان وجود آدم
دوان از پی معنار اروان کوچ می کند تا مکر در اقصا عتقا بجوید، خسته جان و تاولین پابر جای خویش
نشیند و شعله برافروزد برای کالویدن پس کوچه های خیال خویش مگرش راه بر کوه ساری کوبداند "بگذار
و بگذر و در بیچ بیچ!..."

* تش در بختیاری همان آتش است و عنوان مطلب مصرعی از شعری
بختیاریست با این معنا که آواره شدیم و پراکنده و جای چادرهای ایلمان
در آتش سوخت.

□ تلخی قهوه‌ام، قند پارسی تو*

زیاری شودم این دمان را درگاهشمار دیگر مردمان روز قهوه نام نهاده اند و چه خوش است کآدمی به قدردمی هم از خویشتن و خواسته بگذرد و نام خود و اقربا، دلربایش را بر روز و مکان آوار نسازد... روز قهوه باید روز گوارایی باشد و چه خوش است آن دم که می توان بی حرف پس و پیش رایحه سخطه را در شام چشید و بی کلام باور کرد جانوازی عطری خوشایند را... .

این خطوط را برای قهوه، آن بی جان خوشترام و نیز نوشندگان و توشه چینان قهوه نوشی دیگران قلمی می کنم تا بداند و بدانیم قلم تنها برای ستیز و سردن و نیز خبر از بد حادثه در برزن بزرگان نباید لغزیدن، بکسید و لغز بخواند... خود نویسم قهوه ناشتایش را ترک کرده تا برایش عادت نشود... آخر عادت سپاه مغول نشا بور عشق است و ذهن و اداده می انسان متحیر، مجنون عادمانی که نسخ نگردند... امان از سیلاب عادت کو آدم را چونان سالکان پسی ماندگار و ثابت اما ساکن و تجدد می گردانند... مهر آوردم بر سر بانان کومی کو گریزان اند از سکونی که راه بر سکویا سکونت بردو شوریدگی به کشتارگاه عرف انسانی سپارد... ناته می حجاز قلم! پایام خسته، گلویم کربلا! فی نواکن و

شراب المومنینی (مصعبیان عهد عثمانی قهوه را شراب المومنین خطاب می کردند چون حلال بود و عامل شب زنده داری و تجمد نثارم کن... بگلنان قتی کرده اند شهد گل های سرخ هوارا، سرکه می سیب جوانی خواهم... شترنگ غایبی، کامم کن مکرم کام دل از شوریدن برشهد و شهود خیالین عارض شود... زمین لرزه ای در کوی کوه خیالانم آرزوست...

بگذریم که جهاز بر مرکب نهاده در آسانه ی باروی باور نخیستن و نکاشتن از نوشیدنی زنگی جلد و تلخ زبان... قهوه اما حکایت شهد و نقض است و کمی نغز... آدم دل داده به دم دستی ترین باور باو نایه با چگونگی می تواند دل از واحه ی شیرین بر کند و فرهاد بادام های تلخ شود؟ او را آموخته اند که "شیرین شیرین یار" چگونه تلخی در کام کند. کسی که باور دارد "سگر شکن شوند همه طوطیان هند ازین قند پارسی که به بنگاله می رود". آری قهوه خرق باور است و خلق افضی نو... جبارت کام زدم در شهر ممنوعه ی چین و نرسیدن از ارژدهای آتش دهان! همان است که سراب، همان آتش بی فروغ و آتش دهان سوز نواخت "گل شب بوچه کم از لاله قرمز دارد. و چرادر قفس بیج کسی کرکس نیست؟". و جان داد و به خون یاغی اش نوشت "زیبایی تفسیر عاشقانه ی اشکال".

قهوه طعم تر جان تفسیر باز از نومی طعم های دهد... چیرگی لکتر ناد شیرینی رامی تواند منفذ فرهاد در میتون باشد تا نور در پستوی خانه نماند و کسی نرساید "به مزه مزه کردن خطر نکن! قهوه راد

پستوی خانه نمان باید کرد!

می شود از تلخ و سیاه کام جست و وای و آخ. نگر دو در حکم کفش کمند در بیابان نظاره و خیال
نکرد. آه از اسارت خیال و در بندی آستان انسان... بند بکشاید از کبوتر خیال و موش جوزه را
مدح کنید و قبح بنوشانید و میان ابروی عمارت به درشت خطوط بکشید "چه خوش که کوه موش
زاید".

قهوه، قهرمی هم که باشد باز در خود فخری دارد... کاش امیر رایتخ در فین نمی کشیدند و قائم مقام
را پارچه در حلق تا جان بستند که آن کوه به این کلاغان می کردن را مرگ نیز روانی دارد. عدم خود
عارض است از این آیین هلاکت اکابر... علی خان فرشباشی کاش امیر رایتخ برین قهوه در کام
کرده بودی به میل کان سوار خود "زیر شمشیر غمش رقص کنان می رفت" شنیده بود و تمام...
لکه های دامنت تا اکنون سیاه زان بی خردی نمی ماند... راستی علی خان! یگانه مردی
غیر اسکاتلندی تویی که بردامنت لکه نشسته، آنهم نه سرخ! سیاه سیاه... سیاهی لکی قهوه برجی
مردان است سوز خود و امیرت بود آیا؟

حافظ نکته و اشارت را به شراب المونین که دام پیوند است؛ لسان غیب کو گوشه نامه ای
اسرارش در حکم خیال مینی و مخملی در روزگار آمده است بی هوا و سوسه هوا آدم رامی گوید "الایا

ایسی الساتی ادکاسا و ناولها که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مثل ما " و افتادن مثل رازان دم
 مزه می رایحه هواد کام آدم هیکش می کند و کسانی از میان جامانده می سپاه بی سلاح قوه صلاح
 می جویند و انجم کار خویش از نقوش قوه ای بر تن دیوار فحان... دیوار مرک را یادمان هست تا
 را کبی بر جان خویش نان تورین زاسن برون می کشید. این دیوار نکاره ما " عم زادگان " ابیات
 حافظ اند و سوک وار " از نستان تا ما رسیده اند / در نصیرم مردوزن نالیده اند... "

* تلخی قهوه ام، قند پارسی تو / ببر بنگالم، آهوی کشمیری تو

در پدیده‌ها و موسم‌ها ننگه کردم و نگاه به جان تا مگر جور
دیگر فهمیدن را مزه مزه کنم... درگیر زمزمه‌ای هستم بی طمع
فریاد، پاره‌ای از جستارها پیشتر در کتاب «سیاحت ساحت
سایه» آمده بودند لیک در حکم کودکی الحاح‌کنان با دیگر
کلمات خود را به این مجلد رسانیدند که درست گفته‌اند که
«نو آر که نور حلاوتی دگر است» لیک «حرمت پیران میوه‌ی
خویش بخشیده، عرصه‌ی انکار و تردید نیست» هم....



9786225718289

